

سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ



دانشگاه شهید چمران اهواز
دانشکده الهیات و معارف اسلامی

شماره پایان نامه :

پایان نامه کارشناسی ارشد زبان و ادبیات عرب
گرایش مترجمی زبان عربی

عنوان :

ترجمه مجموعه داستانی «عام النمل» اثر سناء شعلان

استاد راهنما:

دکتر غلامرضا کریمی فرد

استاد مشاور:

دکتر نعیم عموری

نگارنده :

یوسف متقیان نیا

خرداد ماه سال ۱۴۰۰

به نام خدا

دانشگاه شهید چمران اهواز
دانشکده الهیات و معارف اسلامی

(نتیجه ارزشیابی پایان نامه کارشناسی ارشد)

پایان نامه آقای یوسف متقیان نیا دانشجوی رشته زبان و ادبیات عرب گرایش مترجمی زبان عربی

دانشکده الهیات و معارف اسلامی به شماره دانشجویی: ۹۸۶۶۰۱۲

با عنوان:

ترجمه کتاب عام النمل اثر سناء شعلان

جهت اخذ مدرک کارشناسی ارشد در تاریخ ۱۴۰۰/۰۶/۲۳ توسط هیأت داوران مورد ارزشیابی قرار گرفت و با درجه عالی تصویب گردید.

۱. اعضای هیأت داوران:

رتبه علمی امضاء

دانشیار

استاد راهنمای اول: جناب آقای دکتر غلامرضا کریمی فرد

دانشیار

مشاور: جناب آقای دکتر نعیم عموری

استادیار

داور: جناب آقای دکتر عباس بدالهی فارسانی

استادیار

داور: جناب آقای دکتر ولی بهاروند

استادیار

نماینده تحصیلات تکمیلی: جناب آقای دکتر مجید طاوسی بنگابادی

دانشیار

۲. مدیر گروه: جناب آقای دکتر نعیم عموری

دانشیار

۳. معاون آموزشی و تحصیلات تکمیلی دانشکده: سرکار خانم دکتر خیریه معروش

استاد

۴. مدیر تحصیلات تکمیلی دانشگاه: جناب آقای دکتر آرش راسخ

تقدیم به

روح پاک پدرم

که عالمانه به من آموخت تا چگونه در عرصه زندگی،

ایستادگی را تجربه نمایم.

و به مادرم،

دریای بی کران فداکاری و عشق

که وجودم برایش همه رنج بود و وجودش برایم همه مهر.

و استادی که

عشق زبان عربی را در دلم نهادینه کرد استاد دکتر کیفیه اهوازیان.

سپاسگذاری

سپاس بی کران پروردگار یکتا را که هستی مان بخشید و به طریق علم و دانش رهنمونمان شد و به همنشینی رهروان علم و دانش مفتخرمان نمود و خوشه چینی از علم و معرفت را روزیمان ساخت.

سپاس از استاد گرامی دکتر کریمی فرد و استاد عزیز دکتر عموری که در ترجمه این اثر مرا یاری دادند.

و سپاس از نویسنده گرامی خانم سناء شعلان آفتاب تابان ادبیات عرب، که مرا در فهم و برگردان این اثر بسیار تشویق کرد.

و آن وجود نازینی که خواهد آمد به عشق و زندگی را زیباتر خواهد کرد.

چکیده

نام خانوادگی : متقیان نیا		نام: یوسف	شماره دانشجویی : ۹۸۶۶۰۱۲
عنوان پایان نامه : ترجمه مجموعه داستانی «عام النمل» اثر سناء شعلان			
استاد/ اساتید راهنما: دکتر غلامرضا کریمی فرد			
استاد/ اساتید مشاور: دکتر نعیم عموری			
درجه تحصیلی: کارشناسی ارشد		رشته: زبان و ادبیات عرب	گرایش: مترجمی زبان عربی
دانشگاه : شهید چمران اهواز		دانشکده: الهیات و معارف اسلامی	گروه : زبان و ادبیات عرب
تاریخ فارغ التحصیلی :		تعداد صفحه: ۱۳۸	
<p>«عام النمل» یعنی سال مورچه، سالی که مورچه‌ها بر پادشاهی خودکامه انسان می‌شورند و با کوشش، همبستگی و جانفشانی تاج و تخت آن را از بین می‌برند؛ خانم سناء شعلان با توجه به نام این داستان از مجموعه خود، آن را برای کل کتاب انتخاب کرده و نام جزء را بر کل برگزیده است. کتاب «عام النمل» توانست در سال ۲۰۰۸ م، جایزه مجله (ملاح ثقافیه) را به‌عنوان برترین مجموعه داستان کسب کند. سناء کامل احمد شعلان نویسنده فلسطینی تبار اردنی در سال «۱۹۷۷» م در شهر صوبیلج اردن چشم به جهان گشود، ایشان منتقد، نویسنده، گزارشگر رسانه و مطبوعات، فعال مسائل حقوق بشر، حقوق زنان و کودکان است و جزو نویسندگان مدرنیسم به شمار می‌رود. هدف از انتخاب این کتاب برای پایان‌نامه، کسب تجربه و ورزیدگی بایسته و شایسته در برگردان و آشنایی خوانندگان پارسی‌زبان و دانشجویان رشته مترجمی با آثار خانم سناء شعلان و ادبیات امروزی عرب به‌ویژه آثاری که زنان نوشته‌اند برای آگاهی از اندیشه‌ها و نوشته‌های نویسندگان معاصر این زبان است. ارزش ترجمه بر کسی پوشیده نیست و تاریخی همپای سرگذشت انسان‌ها دارد، به‌درستی ترجمه پلی است که انسان‌ها را با وجود زبان و فرهنگ گونه‌گون به یکدیگر پیوند می‌دهد، پس هیچ‌گاه نمی‌توان دست از ترجمه کشید و به دور از دیگر فرهنگ‌ها درها را بر روی خود بست و گوشه عزلت گزید. هیچ‌یک از آثار سناء شعلان تاکنون به زبان پارسی برگردان نشده است و می‌توان این اثر را آغازی برای رهیابی اندیشه‌های این نویسنده به ادبیات پارسی دانست. با توجه به اینکه کتاب جزو متون ادبی به شمار می‌رود و در آن از کنایه‌ها، ضرب‌المثل‌ها، افسانه‌ها و بلاغت‌های ادبی بکار رفته است، در برگردان از روش‌های گوناگون با نگاه به بافت و سبک داستان و واحد ترجمه استفاده شده است. بی‌گمان ترجمه کاری دشوار و تخصصی است که افزون بر تمرین و ورزیدگی نیاز به شناخت مبانی نظری و نظریه‌های ترجمه دارد. مترجم پیش از ورود به ترجمه کوشش کرده است ضمن بررسی تمام جوانب نوشتار و مشخص کردن واژگان کلیدی، با مطالعه کتاب‌های مرتبط و مقالات پژوهشگران نسبت به ترجمه موضوع اقدام نماید و در پایان با آگاهی به نظریه‌های نقد ترجمه، به ویرایش و بازنویسی نوشتار بپردازد. نتیجه به‌دست‌آمده از این برگردان این بود که مترجم باید پیش از اقدام به ترجمه، متن را با دقت کافی بخواند و تمامی جوانب آشکار و پنهان معنی را در نظر بگیرد، واژگان کلیدی و مهم نوشتار را آشکار کند و با توجه به بافت و سبک نوشتار معنایی را برای واژه برگزیند که متناسب با نوشتار و واحد ترجمه باشد و تنها به معنای قاموسی واژه بسنده نکند. از مهم‌ترین نکته‌هایی که باید در برگردان لحاظ شود نقد و ویرایش ترجمه است که اگر بر پایه نظریه‌های نقد و با چارچوبی روشن شکل گیرد بسیار ثمربخش است، البته به نظر می‌رسد بهترین راه به‌کارگیری چند نظریه هم‌زمان است. برگردان کتاب «عام النمل» کاری دشوار و زمان‌بر بوده است، امیدوارم تمامی دانشجویانی که این اثر را مطالعه می‌کنند از داستان‌های نویسنده لذت کافی را ببرند.</p>			

Abstract

Surname: yusof	Name: motaghiannia
Title : TRANSLATION OF THE BOOK "Aam al-Naml" BY SANAA SHALAN	
Supervisor/s: dr gholamreza karimifard	
Advisor/s: dr naeem amouri	
Degree: master degree	
University: shahid chamran university of ahvaz	
Faculty: Theology and Islamic Studies	Department : Arabic language and literatute
Graduating Date:	Number of Pages: ١٣٨
<p>Abstract : "Aam al-Naml" means the year of the ant, the year in which the ants attack the ;authoritarian kingdom of human and destroy it with effort, solidarity and zeal for the throne Ms. Sana Shalan, considering the name of this story from her collection, has chosen it for the whole book and has chosen the name of the part over the whole. In ٢٠٠٨, the book "Aam Al-Niml" won the magazine award ("Mlamah Saghafiya") as the best collection of stories. Sanaa Kamel Ahmed Shalan, a Palestinian writer of Jordanian race, was born in ١٩٧٧ in the Jordanian city of Sulawesi. She is a critic, writer, media and press reporter, human rights activist, women's and children's rights activist, and a writer on modernism. The purpose of selecting this book for the dissertation is to gain the necessary experience and expertise in translating and acquainting Persian readers and translators with the works of Ms. Sanaa Shalan and modern Arabic literature, especially the works written by women, to be aware of the thoughts and writings of contemporary writers. The value of translation is not hidden from anyone and it has a history as vast as human life, it is rightly that the translation is a bridge which connects human beings despite their diverse language and culture, so you can never stop translating and close the doors on yourself away from other cultures and choose a corner of seclusion. None of the works of Sanaa Shalan have been translated into Persian so far, and this work can be considered as the beginning of directing the thoughts of this author to Persian literature. Due to the fact that the book is one of the literary texts and it uses metaphors, proverbs, myths and literary rhetoric, various methods have been used in the translation by looking at the context and style of the story and the translation unit. Undoubtedly, translation is a difficult and specialized task that, in addition to practice and proficiency, requires knowledge of the theoretical foundations and theories of translation. Before entering into translation, the translator has tried to translate the subject by examining all aspects of the text and identifying key words, by reading related books and articles by researchers, and finally by editing and rewriting the text with knowledge of translation critique theories. The result of this translation was that the translator must read the text carefully enough before considering the translation and consider all the obvious and hidden aspects of the meaning, Reveal the key and important words of the text and choose a meaning for the word according to the scheme and style of the text that is appropriate to the text and the translation unit and not just the lexical meaning of the word. One of the most important points to be considered in translation is the critique and editing of translation, which is very fruitful if it is formed on the basis of critique theories and with a clear framework, Of course, the best way seems to be to apply several theories simultaneously. Translating Aam al-Niml has been a difficult and time-consuming task, and I hope all students who read this work will enjoy the author's stories.</p>	

فهرست

صفحه	عنوان
۵.....	فصل اول: کلیات پژوهش
۵.....	پیشگفتار
۸.....	موضوع پژوهش:
۸.....	پیشینه پژوهش:
۹.....	اهداف پژوهش:
۹.....	اهمیت پژوهش:
۹.....	کاربرد نتایج پژوهش:
۱۰.....	روش پژوهش و ترجمه:
۱۳.....	فصل دوم: معرفی نویسنده و اثر
۱۳.....	معرفی نویسنده
۱۵.....	آثار نویسنده:
۱۶.....	سبک نویسنده:
۱۸.....	درون‌مایه کتاب:
۲۰.....	فصل سوم: ترجمه کتاب عام النمل (آغاز کتاب)
۲۱.....	داستان سرور ما آب
۲۲.....	داستان آفرینش (۱)
۲۴.....	عروس سرورمان آب (۲)
۲۶.....	پریان آب (۳)
۲۸.....	پیشگوی سرور ما آب (۴)
۳۰.....	دگرگونی‌های سرور ما آب (۵)

- ۳۱.....خاطرات سرور ما آب(۶).....
- ۳۳.....توفان(۷).....
- ۳۴.....آرمان شهر(۸).....
- ۳۵.....سال سرور ما آب(۹).....
- ۳۶.....س.ص.ع بازی پاها.....
- ۳۷.....س(پای لنگ نیز بازی پاها را دوست دارد).....
- ۴۰.....ص (گیسوان سیاه، بازی پاها را خوب بلدند).....
- ۴۲.....ع(برای بازی پاها، باید تنت را با خود بیاوری).....
- ۴۴.....بازی پاها (پاها حق دارند که بر آداب و رسوم و غم‌ها بشورند).....
- ۴۶.....کتاب برزخ (سفر برزخ).....
- ۴۷....." نخستین داستان رهایی ".....
- ۴۹.....واپسین داستان رهایی.....
- ۵۱.....تاریخ مفصل ابن مهزوم.....
- ۵۲.....ابن زریق نمرده است.....
- ۵۷.....توبه شهریار.....
- ۶۱.....دوباره گالاتئا.....
- ۶۴.....(الف).....
- ۶۴.....(ب).....
- ۶۵.....مسرور دیوانه.....
- ۶۸.....معروف اسکافی.....
- ۷۰.....سندباد آسمانی.....
- ۷۲.....کفش سندریلا.....
- ۷۴.....شمشام متکبر.....

- ۷۴..... دوشیزهٔ سربریده
- ۷۵..... انقلاب دزدان
- ۷۵..... اسب و آب و آتش و آنچه می کارند
- ۷۶..... سال مورچه
- ۷۷..... سال مورچه
- ۷۹..... فرهنگ لغت شیطان
- ۸۰..... واژه‌نامهٔ شیطان
- ۸۰..... الف: به پا کرد
- ۸۱..... ب: آغاز شد
- ۸۲..... ت: سرگردان شد
- ۸۳..... ث: یک‌سوم
- ۸۵..... ج: گرد هم آورده بود
- ۸۶..... ح: وضعیت او
- ۸۷..... د: به ناز پرورانده بود
- ۸۸..... ذ: خود واقعی‌ام
- ۸۹..... ر: کمر باریکش
- ۹۰..... ز: مهمانان
- ۹۱..... س: سال‌ها
- ۹۲..... ص: پایداری‌شان
- ۹۳..... ض: دست برد
- ۹۴..... ط: به درازا کشید
- ۹۵..... ظ: بلندی‌های روستا
- ۹۶..... ع: پیمان بستند

۹۷	غ: ابرها.....
۹۹	ف: فایز.....
۱۰۰	ق: قانون.....
۱۰۱	ک: بودند.....
۱۰۲	ل: خیر.....
۱۰۳	م: قبرستان.....
۱۰۵	ن: آگهی ترحیم.....
۱۰۷	و: ایستاد.....
۱۰۹	ی: می گذشت.....
۱۱۰	غم های هندسی.....
۱۱۱	غم های هندسی.....
۱۱۱	غم های نقطه ی مرکز.....
۱۱۳	غم های دو خط موازی.....
۱۱۵	غم های سه گوشه.....
۱۱۷	غم های چهارگوش.....
۱۱۸	غم های دایره وار.....
۱۱۹	افسانه های مادرم.....
۱۲۰	افسانه های مادرم.....
۱۲۲	نخستین افسانه.....
۱۲۴	دومین افسانه.....
۱۲۶	سومین افسانه.....
۱۲۷	چهارمین افسانه.....
۱۲۹	پنجمین افسانه.....

۱۳۱ **پایان**

۱۳۱ **دریافت مترجم از این اثر**

۱۳۹ **منابع**

فصل اول: کلیات پژوهش

پیشگفتار

ترجمه عبارت است از: برگردان گزاره‌ها و اشاره‌های زبان مبدأ به زبان مقصد به وسیله گزاره‌ها و اشاره‌های که برای خواننده قابل فهم و ملموس باشد یعنی برخاسته از زبان و فرهنگ اوست. ترجمه خوب برگردانی است که بتواند همان تأثیر نوشته اصلی را بر خواننده بگذارد، برای انتقال این تأثیر دریافت و انتقال سبک نویسنده اهمیت فراوانی دارد.

ارزش ترجمه بر کسی پوشیده نیست و تاریخی همپای سرگذشت انسان‌ها دارد (ژان پل وینه می‌گوید: «ترجمه شفاهی قدمتی همپای کره زمین یا به طور دقیق تر به درازای برج بابل دارد. از زمانی که انسان‌ها به دلیل اختلاف زبان‌ها نتوانستند حرف یکدیگر را بفهمند، بشر ناگزیر شد به افراد «چندزبان»^۱ توسل جوید تا همه مسئولیت برقراری ارتباط میان افراد را بر دوش کشند؛

بنابراین ترجمه، پدیده‌ای بسیار قدیمی است که در پی تنوع زبانی به وجود آمده است. بعضی دیگر از پژوهشگران قدمت ترجمه را به دوران پس از اختراع خط نسبت می‌دهند و برخی قدمت آن را قدمت ادبیات مکتوب می‌دانند^۱.

در واقع ترجمه پلی است که انسان‌ها را با وجود زبان و فرهنگ گوناگون به یکدیگر پیوند می‌دهد، پس هیچ‌گاه نمی‌توان دست از ترجمه کشید و به دور از دیگر فرهنگ‌ها درها را بر روی خود بست و گوشه عزلت گزید. هیچ‌یک از آثار سناء شعلان تاکنون به زبان پارسی برگردان نشده است و می‌توان این اثر را گامی برای راه‌یابی اندیشه‌های این نویسنده به ادبیات پارسی دانست.

این پایان‌نامه به برگردان کتاب «عام النمل» سناء شعلان نویسنده و منتقد معاصر اردنی می‌پردازد. خانم سناء شعلان از نویسندگان پرکار عرب به شمار می‌رود و آثار شناخته‌شده‌ای را در سطح منطقه و جهان دارد.

پایان‌نامه دارای دو بخش می‌باشد: بخش نخست مربوط به نویسنده، معرفی، آثار و سبک نوشتاری اوست و بخش دوم که قسمت بیشتر آن است مربوط به برگردان کتاب می‌شود که در بردارنده بخش‌های متفاوتی است که برگردان تلاش کرده، آن را در حد توان و دستمایه ناچیز خود از عربی به پارسی ترجمه کند و با نگاه به اینکه سبک نوشتار نویسنده و بافت نوشتار ادبی است، برگردان کوشیده تا ضمن توجه به بافت نوشتار و سبک نویسنده برگردانی درست، شیوا و امین ارائه دهد.

نویسنده در هر داستان به موضوعی برگزیده از دیدگاه خود و جامعه می‌پردازد که می‌توان مطالب کتاب را در سه گفتار اصلی یعنی مسائل اجتماعی، فرهنگی و سیاسی تقسیم کرد. برای نمونه در موضوعات اجتماعی او به مسائل شایانی

^۱ - قریشی، درآمدی به تاریخ ترجمه، تهران، نقش و نگار، چاپ اول ۱۳۹۴، ص ۱۷.

همچون ازدواج جوانان و دخالت‌های خانواده، دشواری‌ها ناتوانان جسمی و رفتار نادرست جامعه با آنان، با زبان ادبیات و شیوه‌ای گیرا و هنرمندانه می‌پردازد یا اینکه موضوعات سیاسی همچون اختلافات حزبی بر سر چیزهای بی‌ارزش و دوری از وحدت کلمه را با زبان طنز می‌کاود و در عین طنز بدون نوشته‌ها، خواننده را به درنگ و اندیشیدن وامی‌دارد.

چندین بار به عرف جامعه و فرهنگ پوسیده آن می‌تازد و گویی می‌خواهد از این روزنه‌ای بیابد تا روحی تازه در فرهنگ و جامعه بدمد و زنان را با هوای شیرین و گرم آزادی سرزنده کند اگرچه او حرفی از بی بند و باری نمی‌زند بلکه تعریفی متفاوت از آزادی دارد؛ تعریفی که تنها در ادبیات و هنر می‌توان تفسیرش کرد.

«عام النمل» یعنی سال مورچه‌ها، سالی که مورچه‌ها بر علیه پادشاهی خودکامه انسان می‌شورند و با کوشش، همبستگی و جانفشانی تاج‌وتخت آن را از بین می‌برند. در زبان عربی چنین نام‌گذاری‌هایی مرسوم است و سال را به نام پیشامد مهمی که در آن اتفاق می‌افتد می‌نامند، به‌عنوان مثال عام الفیل در داستان یورش پادشاه حبشه به کعبه و عام الحزن در سال دهم هجرت (سال وفات حضرت خدیجه و حضرت ابوطالب علیهم‌السلام)؛ گویا نویسنده نیز در این بخش اشاره و تضمینی به داستان عام الفیل دارد و در هر دو مورد شاهد شکست تجاوزگری و ستم هستیم هرچند که توان ستمگر شکست‌ناپذیر جلوه نماید. خانم سناء شعلان با نگاه به نام این داستان از مجموعه خود، آن را برای کل کتاب انتخاب کرده است و نام جزء را بر کل برگزیده است.

ترجمه این کتاب برای چه کسانی سودمند است؟ بی‌گمان همه استادان زبان عربی و ادبیات تطبیقی و نیز دانشجویان ادبیات عربی و مترجمی و همه خوانندگان داستان می‌توانند از این کتاب بهره ببرند. در این ترجمه از واژه‌نامه‌های، فرهنگ عربی فارسی لاروس دکتر خلیل جر، فرهنگ معاصر

میانه عبدالنبی قسیم، فرهنگ اصطلاحات روز غفرانی و شیرازی، معجم المعانی و بسیاری از سایت اینترنتی که در زمینه آن موضوع بود، استفاده شده است.

موضوع پژوهش:

ادبیات داستانی از تأثیرگذارترین گونه‌های ادبی به شمار می‌رود و در جان‌ودل آدمی رخنه می‌کند، در عین حال دربرگیرنده دانستنی‌ها بی‌شماری از تاریخ، فرهنگ، سیاست و علوم یک ملت است، کتاب «عام النمل» توانست در سال ۲۰۰۸ م، جایزه مجله (ملاح ثقافیه) را به‌عنوان برترین مجموعه داستان کسب کند؛ بنابراین از آثاری به شمار می‌رود که توانسته نظر داوران و خوانندگان را جلب کند. بر همین اساس بر آن شدیم تا این مجموعه داستانی را ترجمه کنیم. امید است تمامی خوانندگان به‌ویژه دانشجویان رشته مترجمی زبان عربی از این برگردان بهره کافی را ببرند.

هدف مترجم از برگزیدن این کتاب برای پایان‌نامه، کسب تجربه و ورزیدگی بایسته در ترجمه و آشنایی خوانندگان پارسی‌زبان و دانشجویان رشته مترجمی با آثار خانم سناء شعلان و ادبیات معاصر عرب به‌ویژه آثاری که زنان نوشته‌اند برای آگاهی از اندیشه‌ها و نوشته‌های نویسندگان این زبان است.

پیشینه پژوهش:

در مورد ترجمه پارسی این کتاب به جستجوی گسترده‌ای پرداختم، ولی هیچ برگردانی به زبان پارسی نیافتم. همچنین از استاد راهنمای گرامی دکتر کریمی فرد نیز سوال کردم که ایشان فرمودند: این کتاب تا کنون به زبان پارسی برگردان نشده است. به نظر می‌رسد هیچ‌یک از آثار خانم سناء شعلان به زبان پارسی برگردان نشده است و حتی سامانه همانندجو نیز گویای این مدعی است.

اهداف پژوهش:

می توان موارد زیر را مهم ترین اهداف این پژوهش برشمرد:

۱. ترجمه کتاب و داستان های متنوع و زیبای آن به زبان پارسی تا مورداستفاده دانشجویان و ادب دوستان باشد.
۲. آشنایی با خانم سناء شعلان و آثار و سبک این نویسنده با توجه به کتاب ترجمه شده.
۳. آشنایی با ادبیات و اندیشه های زنان در ادبیات معاصر عرب.

اهمیت پژوهش:

امید است که همه خوانندگان از این برگردان لذت کافی را ببرند، این پژوهش در نوع خود ممکن است بسیار مهم و ارزشمند بشمار آید زیرا پنجره تازه ای را به سوی ادبیات و فرهنگ زبان عربی به روی همه ادب دوستان و دانشجویان مترجمی و ادبیات عرب می گشاید تا از این رهگذر با اندیشه نویسندگان معاصر آشنا شده و همبستگی فرهنگی بهتری برقرار کنند.

این پژوهش قصد دارد به ما کمک کند تا از راه ترجمه یکی از آثار خانم سناء شعلان به اندیشه زنان راه یابیم و بتوانیم سبک و درونمایه نوشته های آنان را واکاوی کنیم، همچنین از آنجاکه هر زبانی زبانی و ساخت واژگانی دارد ما از راه ترجمه می توانیم با ترکیبها و سبک های نوشتاری امروزی ادبیات عرب آشنا شویم.

کاربرد نتایج پژوهش:

همه استادان بزرگوار و دانشجویان عزیز می توانند از این برگردان استفاده نمایند و از این رهگذر با نویسنده کتاب آشنا شوند همچنین امید است دریچه ای به سوی پژوهش های دیگر گشوده شود، افزون بر آن داستان های این

کتاب برای هر خواننده‌ای می‌تواند پندآموز و سرگرم‌کننده باشد. ترجمه این کتاب می‌تواند میدانی برای پژوهش‌های ترجمه و چالش‌های پیش روی برگردان به‌ویژه در ترجمه متون ادبی باشد.

روش پژوهش و ترجمه:

نخست: با آگاهی به این اینکه متن کتاب دارای ساختارهای بیانی نو و نغزی است می‌توان آن را متنی توصیفی به شمار آورد و آن گونه که رضا ناظمیان درباره ترجمه متون توصیفی می‌گوید: «مترجم در ترجمه متون توصیفی باید ترکیب‌های مجازی و استعاری و به طور کلی، ساختارهای بیانی نو و بدیعی را که در متن نویسنده آمده و حاصل قوه خیال و تفکر اوست، تشخیص داده، آنها را حفظ کند. این ترکیبها که ممکن است در زبان مقصد به لحاظ تصویری و حتی دستوری، نامتداول باشد از ویژگی‌های بارز متون توصیفی به شمار می‌آیند و اگر مترجم آنها را با ترکیبهای متداول و آشنا در زبان مقصد ترجمه کند، در ترجمه این متون توفیقی نداشته است؛ زیرا در ترجمه متون توصیفی تنها اطلاع‌رسانی و انتقال پیام مدنظر نیست بلکه انتقال تصویرها و صور بیانی نویسنده اهمیت بسزایی دارد.»^۲

پس مترجم از این شیوه‌ای را مناسب ترجمه این متون می‌بیند و آن را به کار گرفته است، «بهترین شیوه برای انتقال این تصاویر و ترکیب‌های بدیع به خواننده ترجمه لفظ به لفظ آنهاست؛ بنابراین در ترجمه چنین متونی، مترجم باید بتواند بین عناصر غیر توصیفی که به انگیزه اطلاع‌رسانی در متن قرار می‌گیرد و با معادل‌های مصطلح در زبان مقصد ترجمه می‌شود و عناصر توصیفی که به ذهن و اندیشه نویسنده اختصاص دارد و در زبان مقصد متداول نیست فرق بگذارد و واحد ترجمه را به مقتضای سیاق کلام، جمله یا کلمه

^۲ - رضا ناظمیان، روش‌هایی در ترجمه از عربی به فارسی، نشر سمت، چاپ یازدهم ۱۳۹۶، ص ۱۸.

انتخاب کند.^۳»

دوم: مترجم سعی کرده در ترجمه اولیه، به متن مبدأ کاملاً پایبند باشد و در مراحل نخست ویرایش و بازنویسی نیز این امانت و مقابله تکرار شده است، ولی در مراحل بعدی ویرایش و بازنویسی بیشتر به این نکته دقت شده است که آیا متن ترجمه شده برای بیننده پارسی زبان مفهوم و روان است یا خیر.

سوم: مانند هر ترجمه دیگر این ترجمه نیز از بکار بردن برخی تغییرات تهی نیست و البته این تغییرات در راستای مفهوم تر شدن نوشتار برای خواننده پارسی زبان انجام شده است، از این رو برخی از حذف‌ها و افزوده‌هایی که برگردان را روان تر می‌سازد در این برگردان آمده است.

چهارم: در مواردی چند که نیاز دیده شد برای برخی مفاهیم همچون اسطوره‌هایی که نویسنده به آن‌ها اشاره کرده، اقدام به آوردن پانویس‌هایی شده است تا خواننده بیشتر با متن آشنا گردد. برای اینکه این نوشته‌ها با نوشته‌های نویسنده اشتباه گرفته نشود توضیحات مترجم با (م) مشخص شده است.

پنجم: در برگردان ضرب‌المثل‌ها و تعابیر مثلی، ناگزیر شیوه ارتباطی را برای برگردان برگزیدم تا پیام دلخواه نویسنده با همین کارایی و شدت انتقال یابد. در متون ادبی از جمله داستان‌ها و نمایشنامه‌ها باید تأثیر نوشته منتقل شود. با وجود این هیچ متنی را نمی‌توان به‌طور مطلق معنایی یا ارتباطی ترجمه کرد.

ششم: برای دوری از نارسایی و ناهماهنگی نوشتار برگردان شده و نیز جلوگیری از مخدوش شدن یا دست‌کاری معنا، برابر هر واژه را با آگاهی به بافت جمله و متن جستجو نموده‌ام.

هفتم: در نوشته‌های ادبی نویسنده گاهی واژگانی را به کار می‌گیرد که می‌توان

از آن‌ها برداشت‌های متفاوتی کرد، این کار بر زیبایی نوشتار می‌افزاید، همان‌گونه که برای بیان عواطف و احساسات از آرایه‌های ادبی استفاده می‌کند و با این کار سعی دارد بر رفتار مخاطب تأثیر بگذارد تا او را به واکنش وادارد و با خود همراه سازد. مترجم در برابر یابی چنین واژگانی، به ویژگی‌های فرهنگی و به کاربرد اهل زبان مقصد را در نظر گرفته و سعی کرده مناسب‌ترین برابر را برگزیند.

هشتم: واژه‌نامه، ابزاری برای تعیین حدود معنای واژه است. در برخی از واژگان داستان‌های این ممکن است هر واژه بیشتر از یک معنا داشته باشد، مترجم با استفاده از فرهنگ دوزبانه حدود معنای واژه را تعیین کرده و با توجه بافت متن سعی کرده انتخابی درست یا ترکیبی تازه بسازد.

نهم: برگردان ادعای ترجمه‌ای بی‌نقص را ندارد و بی‌گمان در بسیاری از موارد می‌توان برگردانی بهتر و روان‌تر ارائه داد، از جمله چالش‌هایی که مترجم با آن روبه‌رو بوده است برخی از واژگان و مفاهیمی است جزو تابوهای جامعه و مسکوت مانده است و برخی حتی نام بردن از آن مفاهیم یا واژگان را مخالف عفت و حیای عمومی می‌دانند پس ناچار در ترجمه آن‌ها از انداختن واژه یا توضیح یا برابریابی استفاده شده است.

فصل دوم: معرفی نویسنده و اثر

معرفی نویسنده^۴

سنا کاملاً احمد شعلان^۵ نویسنده فلسطینی تبار در سال «۱۹۷۷» م در شهر صویلیح اردن چشم به جهان گشود. شعلان داستان‌نویس، روزنامه‌نگار، منتقد ادبی، پژوهشگر، فعال مسائل حقوق بشر، حقوق زنان و کودکان است و در زمره نویسندگان مدرنیسم به شمار می‌رود. ایشان دارای دکترای ادبیات مدرن است و اکنون استاد دانشگاه اردن و عضو انجمن نویسندگان اردن و انجمن ادبیات عرب است. بیش از ۶۰ جایزه بین‌المللی، عربی و محلی در زمینه رمان، داستان کوتاه، تئاتر، ادبیات کودک و پژوهش‌های علمی برنده شده است و بسیاری از نمایشنامه‌های او در تئاترهای محلی و عربی نمایش داده شده است.

^۴ - این زندگینامه با کمک خود نویسنده تهیه شده است. م

^۵ - https://www.researchgate.net/profile/Sanaa_Shalan

افزون بر آن چندین کتاب چاپ‌شده با موضوع نقد ادبی، رمان، مجموعه داستان کوتاه و داستان‌هایی برای کودکان دارند. صدها پژوهش، مقاله و تحقیق چاپ‌شده و همچنین بسیاری از ستون‌های ثابت در بسیاری از روزنامه‌های محلی و عربی را داراست، وی همچنین مشارکت گسترده‌ای در کنفرانس‌های محلی، عربی و بین‌المللی در زمینه ادبیات، نقد و میراث دارند. آثار ایشان به زبان‌های فراوانی برگردان شده است و افتخارات، عناوین افتخاری و نمایندگی‌های فرهنگی، اجتماعی و حقوقی بسیاری را دریافت کرده و عضویت بسیاری از انجمن‌ها فرهنگی را داراست. از جمله کتاب‌های این نویسنده که به زبان‌های دیگر برگردان شده است، می‌توان به رمان «أعشقنی» که محمد الطاهری به زبان فرانسوی و «الهروب الی آخر الدنیا» که سعدالدین کیری به یکی از زبان‌های بومی هندی برگردانده‌اند، اشاره کرد.

در تارنمای دانشگاه اردن آمده است که ایشان زبان انگلیسی را بسیار خوب می‌دانند، همچنین با زبان عبری، اسپانیایی و فارسی در حد مقبول آشنایی دارند.

از نویسندگان مکتب فرانسه به ویژه ویکتور هوگو بسیار تأثیر پذیرفته و همچنین شیفته ماکسیم گورکی نویسنده روس و ارنست همینگوی آمریکایی است. خود می‌گوید: از همه می‌خوانم ولی از کسی همانند سازی نمی‌کنم و پرورش اندیشه‌ام را وام‌دار ادبیات کهن عرب هستم.

کار در دانشگاه را خسته‌کننده، ملال‌آور و ناهمسان با نوآوری برای یک نویسنده می‌داند. بسیاری به او لقب «آفتاب تابان ادبیات عرب» می‌دهند. او رمان‌نویسی را بیشتر از همه نوشته‌ها می‌پسندد، به شانس باور چندانی ندارد و راز پیشرفت و نوآوری در کار را تلاش و کوشش می‌داند.

آثار ادبی او زمینه بکری برای بسیاری از مطالعات انتقادی و تحقیقاتی و پایان‌نامه‌های دکتری و کارشناسی ارشد در اردن، جهان عرب و جهان است.

آثار نویسنده:

خانم سناء شعلان از نویسندگان پرکار جهان عرب به شمار می‌رود، این نویسنده کتاب‌های بسیاری برای کودکان نوشته است که می‌توان به کتاب‌های «عباس بن فرناس: حکیم الأندلس = عباس بن فرناس: فرزانه اندلس»، «الخليل بن أحمد الفراهيدي أبو العروض والنحو العربي = خليل بن أحمد الفراهيدي: پدر عروض و نحو عربی»، «زریاب: معلم الناس والمروءة = آموزگار مردم و مروت»، «صاحب القلب الذهبي = مرد دل زرین» و «الليث بن سعد: الإمام المتصدق = لیث بن سعد: پیشوای یاریگر» اشاره کرد که به نقل از خیرگزاری کتاب ایران (ایبنا) قرار است بساری از این آثار به زبان لهستانی برگردان شوند.^۶

ایشان در زمینه داستان و رمان نیز آثار متعددی دارد که می‌توان آثار زیر را مهم‌ترین نوشته‌های ایشان برشمرد: «روایة أعشقنی = رمان دوستم بدار»، «روایة أدركها النسيان = رمان فراموشی گرفت»، «أرض الحكايا = مجموعه داستانی سرزمین قصه‌ها»، «كتاب السقوط في الشمس = مجموعه داستانی سقوط در آفتاب»، «قافلة العطش = مجموعه داستانی کاروان تشنگی»، «تراويل الماء = مجموعه داستانی سروده‌های آب»، «الهروب إلى آخر الدنيا = مجموعه داستانی گریز به پایان جهان»، «الذي سرق نجمة = مجموعه داستانی آنکه ستاره‌ای ربود»، «مذكرات رضیعة = مجموعه داستانی خاطرات دختری شیرخوار»، «كتاب الجدار الزجاجي = مجموعه داستانی دیوار شیشه‌ای» و «ناسك الصومعة = مجموعه داستانی پارسا گوشه‌نشین»

ایشان در زمینه نقد ادبی نیز کتاب‌هایی همچون «الأسطورة في روايات نجيب محفوظ = اسطوره در رمان‌های نجیب محفوظ» و «الدواني والغواني = در نقد ادبیات معاصر» را تألیف کرده است.

سناء شعلان چندین نمایشنامه نیز نوشته کرده اند که می‌توان به «یُحکى أَنْ = روایت است که» و «عیسی- بن هشام مِرّة آخری = دوباره عیسی پسر هشام» و «العروس المثلّیة = عروس نمونه» و «الأمیر السعید = شاهزاده خوشبخت» و «دعوة علی العشاء = مهمانی به بزم شام» اشاره کرد.

سبک نویسنده:

سناء شعلان می‌گوید: که آرمان‌هایش انقلابی است و به یاری انسان و ادبیات می‌پردازد، خود را در داستان می‌یابد و احساس می‌کند که در یک تئاتر بزرگ زندگی می‌کند.

این آرمان‌های انقلابی ظاهری دگرگونه به اثر نویسنده داده است، واژگانی ساده و معانی والا. فعل‌های بیشمار نوشتار که همگی از جنس آینده هستند، صفت‌هایی که پی‌درپی می‌آیند و به اسم یا فعل، نشان و رنگ دیگری می‌دهند.

ایشان دربارهٔ واژگان و جان نوشته‌هایش می‌گوید: که زبان تنها ابزار من نیست، بلکه هدف من است، بنابراین در کار من نقش قهرمانانه‌ای دارد. در گزینش واژگان نوشته‌هایش بسیار دقت به خرج می‌دهد و این زیبایی واژگان را نمود زیبایی درون و ریشه در فرهنگ دینی و اسلامی در مورد زیبایی و پاکی می‌داند، سناء شعلان واژگان ساده اما با بار ارزشی را بسیار می‌پسندد و در نوشته‌هایش این گفته نمود پیدا می‌کند. نوشته‌های او رویه‌ای متفاوت و زبانی برتر دارد و در پی آن است که خواننده را با خود بکشاند ولی هیچ‌گاه از زبان عامیانه استفاده نمی‌کند، برای نوشتن ترسی به دل راه نمی‌دهد و هرچه می‌خواهد را به روش موردپسندش می‌نویسد و سعی می‌کند دریافت و دغدغه‌های راستین خود را با زبان ادب و هنر روی کاغذ آورد.

بسیار در نوشته‌های خود افسانه‌ها را به کار می‌گیرد، البته آنچه مد نظر اوست

نام افسانه است، افسانه‌های او داستان‌های دیگری دارند که شاید با اصل خود گوناگون باشند.

خود را عاشق می‌داند؛ اما عشق را تنها در رابطه زن و مرد محدود نمی‌کند بلکه دایره آن را بسیار فراخ‌تر می‌داند و می‌گوید که برای عشق می‌جنگد و حاضر نیست با انسان‌هایی که عاشق نیستند، زندگی کند و این عشق گسترده در تمامی نوشته‌هایش نمود پیدا می‌کند، واژگانی که به شیفتگی و دلباختگی اشاره دارند.

خود را از نویسندگان ادبیات پایداری می‌داند که مسئله فلسطین را با جان و دل دنبال می‌کند و در داستان‌های او واژگانی همچون پایداری، همبستگی و ایستادگی نشان از این گرایش دارد. در به‌کارگیری افسانه‌ها روشی زیبا دارد، در واقع آن‌ها را در موضوع خود می‌گذازد تا جایی که جزو نام و نشان افسانه تمامی اطلاعات تاریخی آن را تغییر می‌دهد برای نمونه در افسانه‌های مادرم، مادر گوینده افسانه‌هایی است که در ظاهر همسانی اندکی با سرگذشت خود او دارد و این خواننده را به تأمل بیشتری برای یافتن روابط میان جستار و شخصیت‌ها وامی‌دارد.

درباره آموزش‌های دانشگاهی و آکادمیک معتقد است که سازنده نوآوری و نوآفرینی نسیت بلکه جان هنرمند را صیقل می‌دهد اما از او کاردان و هنرمند نمی‌سازد. در داستانی از این کتاب نویسندگان نشخوارکننده‌ای که بدون نوآفرینی و تنها با واژگان پرطمطراق و پرسروصدا نوشته‌ای با ظاهری زیبا ولی بی‌محتوا ارائه می‌دهند را بسیار نکوهش می‌کند.

درون‌مایه کتاب:

کتاب «عام النمل» مجموعه داستانی است که به موضوعات گوناگونی می‌پردازد ولی می‌توان آن‌ها را از لحاظ موضوع، در سه بخش مسائل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی دسته‌بندی کرد. با افسانه سرور ما آب آغاز می‌شود و داستان آفرینش را به گونه‌ای دیگر بازگو می‌کند، گویی سرور ما آب نماد فرمانروایان و رهبرانی است که خوی خود را لگدمال کرده و به ستم و زورگویی خو گرفته‌اند اما تاریخ و دلیری را مردم انقلابی در برابر ستم دوباره می‌نویسند و برگی زرین در تاریخ به ثبت می‌رسانند.

نویسنده در **بازی پاهای** «بازی دخترانه‌ای در کشور اردن» جستارها ناهمسازی را مطرح می‌کند، از جامعه و عرف آن می‌گوید، سنت‌هایی که ریشه در تاریخ دارند، از افسوس‌هایی که بر دل گروهی خاص از شهروندان همچون ناتوانان و دیوانگان و نگاه ترحم‌آمیز جامعه به آنان می‌گوید، گویی نویسنده آهنگ آن دارد که علیه این عادت‌ها بشورد و جانی تازه در روان خفته فرهنگ جامعه بدمد.

در تمامی شخصیت‌ها و افسانه‌هایی همچون ابن زریق، سندباد، سندریلا، گالاتئا و غیره که آن‌ها را در نوشتار به کار می‌گیرد، معضلی اجتماعی و سیاسی را در ضمن داستان مطرح می‌کند و با زبان هنر و ادبیات آن را واکاوی می‌کند، گویی می‌خواهد واقعیتی را وارونه جلوه دهد تا خواننده خود موضوع را بشکافد و گرفتار تبلیغات شوم رسانه‌های بیگانه نشود؛ برای نمونه در داستان سندباد آسمانی، همان‌گونه که سندباد در هزار و یکشب عراقی و اهل بصره است، در این متن نیز نویسنده سندبادی همسان برگزیده اما سفرهای او دریایی نیست بلکه در آسمان است و این به اشغالگری و ویرانگری امریکا در عراق اشاره دارد.

با سال مورچه و انقلابشان در برابر پادشاهی خودکامه انسان که گویی به ستم و تجاوز انسان بر طبیعت و دیگر جانداران اشاره دارد به نیمه کتاب می‌رسیم.

در فرهنگ شیطان، هرکدام از حروف داستانی دارد؛ همان الفبای انسانی، گویی شیطان با زبان مردم سخن می‌گوید، داستان‌هایی از متن زندگی مردم، سرشار از غم و شادی‌های زودگذر. نویسنده از ما می‌خواهد که اندکی درنگ کنیم و در دریای بیکران اندیشه غرق شویم، و رای همه ظواهر، در نهان ناگفته‌ها کوچ کنیم.

غم‌های هندسی شاید برای همه ما اتفاق بیفتد، غم‌هایی که برخلاف قانون و فرمول‌های ثابت ریاضی، نتیجه و قاعده ثابت و مشخصی ندارند. درجایی که چشم‌به‌راه وصال و رسیدن دو عاشق دل‌خسته هستیم نتیجه جدایی است، نویسنده گویی از خواننده می‌خواهد که تا واپسین واژه همراه و همدم او باشد و هیچ‌گاه رویدادها را با توجه خواسته و میل خود به پایان نرساند.

مادر (راوی) در **افسانه‌های مادرم**، گویی خود مادر نویسنده است، مادری دل‌خسته، با کوله باری از غم و اندوه، سرشکستگی‌های کودکی و آرزوهای بر بادرفته. نویسنده جامعه مردسالار آن روزها را به زیبایی به تصویر می‌کشد و رنج‌ها و محرومیت‌های زنان را در داستان‌های مادر خود خلاصه می‌کند، مادرانی به دور از مدرسه و آموزش، زنانی که حق انتخاب نداشتند و پدر یا برادر سالار خانه بود. این نسل از زنان جامعه همه آرزوهای بر بادرفته خود را در دختران خود می‌دیدند و آن‌ها را وارث ناگفته‌ها و درد و رنج خود می‌دانند.

فصل سوم: ترجمه کتاب عام النمل (آغاز کتاب)

داستان سرور ما آب

داستان سرور ما آب، داستان زندگی است.

سرآغاز زمان بود و دوران‌ها با آن نگاشته شد و از پس دژ آن، زندگی برآمد؛
پس سرور ما آب همان زندگی است.

درود بر این داستان، چه داستان بلند و سختی.

داستان آفرینش (۱)

در افسانه‌ها آمده است که سرور ما آب زندگی‌اش را تنها و اندوهگین آغاز کرد، پدر یا مادری نیز نداشت. تنها با یک واژه (باش) به وجود آمد.

او آمیزه‌ای بود از مرگ و زندگی، گرما و سرما، ترس و امنیت، تندی و سکون، تاریکی و روشنی، سنگدلی و مدارا، تکبر و فروتنی، آغاز و پایان. از همه ناسازها آمیخته شده بود. دلش همسان انسان بود؛ شبیه‌ترین موجودات به انسان، از این‌رو انسان نیز دل‌باخته او شد و احترام بسیاری برای او قائل گشت، او را شبیه دیرینه و همزاد هستی خویش برشمرد؛ و با جاودانگی آن، تاریخ پایان‌پذیر خود را نوشت و او را سرور ما آب نامید.

خداوند نیز برای بزرگداشت سرور ما آب، عرش بزرگ خود را روی آن قرار داد تا به بزرگی و جاودانگی خویش بی‌الد و به او در حرکت، جابه‌جایی، شکل‌گیری و دگرگونی، آزادی داد.

ابرها گونه نخستین آب بودند، آن زمان سرور ما آب نوجوانی نارس بود؛ گوارا بود هم چون اشک، نرم و لطیف همچون همدم، مهربان همچون تپش دل، روان همچون اندوه، خوکرده بود که جهان را درنوردد و از بلندی‌ها پدیدار شود، پاک بود و بی‌پیرایه، پرشکوه و بارزش.

نه سنگدلی کوه‌ها را داشت و نه سوزندگی آتش و نه خشم بی‌مروت توفان و نه بالا و پایینی دندان‌ها و نه کینه گدازه‌ها و نه ترس و ننگ دیگر موجودات زنده؛ بالاتر از آن، جایش در ابرها بود آنجا که دست کسی به او نمی‌رسید.

روزها انسان‌ها را زیر نظر داشت و در زمین فراخ به گردش می‌پرداخت؛ و شب را به پرستش خداوند (آفریدگار هستی از نیستی) به سر می‌برد؛ تا این‌که گرفتار زرق و برق جهان شد و دل به خوشی‌ها و لذت‌های آن داد؛ آرزو کرد

که در خوشی‌های زودگذر انسان‌ها در ناز و نعمت زندگی کند؛ و در دام عشق زنان، خوراک، زندگی، بازی، سرگرمی و هنرهای زمین افتاد و آرزوی زمینی شدن کرد.

چون پارسایی نیکوکار بود و نزد خداوند صاحب ارج و مقام، خداوند دعایش را برآورده ساخت و او را به شکل باران و تگرگ از ابرها فرو فرستاد.

پس انسان‌ها برای نخستین بار، باران را شناختند و در برابر آن دودسته گشتند؛ گروهی به او خوشامد گفتند و آن را ارمغانی آسمانی و نشان پاکی و درستی باورشان خواندند. درحالی‌که گروه دیگر آن را نفرین و خشم آسمان می‌دانستند و مهمان ناخوانده و اقدام تحریک برانگیزی برمی‌شمردند که برای آزار و خیس کردن تن و جامه و غرق کردن محصولشان آمده است. برای همین از پیشوازش سر باز زدند و او را با گرز، داس، چاقو و تبر تهدید کردند؛ مومنان این گروه را کافر نامیدند.

آسمان نیز، پس از آن که سرور ما آب با خواست خودش از او جدا شده بود دیگر بازگشتش را نپذیرفت.

آب هم کاری جز چنگ زدن به زمین‌های پست و گودال‌ها نکرد و پس از سفری خسته‌کننده در زمین به خواب رفت و دریاها، دریاچه‌ها، رودها، جویبارها، چاه‌ها و چشمه‌ها را تشکیل داد و آن احساس خشکی کشنده در گلوی انسان (که بعداً تشنگی نامیده شد) را سیراب کرد.

پارسایان و کافران هر دو آن را پذیرفتند و به اندیشه چیرگی بر آن افتادند؛ آنگاه نخستین جنگ انسان‌ها شکل گرفت و خون‌ها ریخته شد و با آب درآمیخت و سرور ما آب که آن را به اجبار جرعه کشیده بود به مذاقش خوش آمد و به آن دل‌بسته شد

عروس سرورمان آب (۲)

سرور ما آب به خوش آشامی خو گرفته و با آز و وله خواستار آن شراب خونی بود؛ هرگاه از آن بی بهره می شد، خشم و جودش را فرامی گرفت، غرش می کرد و دهانش کف می کرد، می جوشید و می خروشید.

کافران خداناباور خواسته او را نادیده می گرفتند؛ در حالی که پارسایان چشم به زبانش دوخته و درخواست هایش را برآورده می کردند و بدون این که خون بی گناهی را بریزند او را خشنود می ساختند.

در آغاز تن تبهکاران و کج روان و آنان که هم رنگشان نبودند را طعمه او می کردند؛ ولی پس از آن که توشه آنها از این مغضوب شدگان نفی شده پایان یافت، به نشانه ناتوانی، تسلیم او شدند؛ سرور ما آب از دست آنان خشمگین شد و به دریاها و رودها فرمان داد که طغیان کنند و همه مردم را غرق سازند، دریاها نیز فرمان صادرشده را اجابت کردند و خشم خویش را نخست بر ماهیگیران بینوا ریختند، قایق هایشان را واژگون ساختند و آنان را در آب غرق کردند و گروهی که نجات یافته بودند را تیز در جزیره ها و آشیانه های سواحل محاصره کردند و آنان را تهدید کرده اگر درخواست سرور ما آب برای شراب خونین برآورده نشود آنان و سواحلشان را غرق می سازند، بیشتر مردم شهرهای سنگی به خشم آب و غرق شدن کرانه ها، مرگ بینویان و ماهیگیران اهمیتی ندادند و برای جلب خوشنودی سرورمان کاری نکردند.

تنها آن زیباروی گندمگون، پابرنه به سوی سرور خشمگینمان رفت، تن، جان و خون خود را بر او عرضه کرد؛ تا به پدر ماهیگیرش که پیر بود و شصت ساله، رحم کند و سال های سختی که آن جزیره کوچک پناهگاه او بود را از میان نبرد.

سرور ما آب اندکی اندیشید سپس پیشنهاد دختر گندمگون را پذیرفت، مگر می توان پیشنهاد زنان زیبارو را نپذیرفت؛ آن را با تمام میل فروبرد و تا آخرین

قطرهٔ خورش را مکید، سپس آرام گرفت و به بزرگی فر و شکوه خویش تکیه داد و محاصرهٔ آبی خود را از سواحل و جزیره‌ها شکست آنگاه نیلوفرهای اندوهگین بر روی آب سر برآوردند.

پریان آب (۳)

مردم دوباره با سرور ما آب خو گرفتند و از شر خروش خشم و سرکشی او دل آرام گشتند و نام آن زیاروی گندمگون را بر صدها فرزند خود گذاشتند، آن را نخستین مادر هستی برشمردند و نگاره‌اش را در پرستشگاه‌ها و کلیسایشان کشیدند و چنان ارزشی به آن دادند که نماد ازخودگذشتگی و مایهٔ مباهات گشت، در موردش داستان‌ها و اسطوره‌ها و افسانه‌های بی‌شماری سرودند و نسل‌های متمادی آن را بازگو کردند.

سرور ما آب نیز هر بار برایش آن افسانه‌ها بازگو می‌شد، از آن لذت می‌برد و آن‌ها را به یاد می‌سپرد و در تنهایی خویش افسانه‌ها را برای خود بازگویی می‌کرد.

ولی دوباره آن خوی خون‌آشامی‌اش برانگیخته شد؛ توفانی گشت، دوباره دهانش کف کرد و غرید، عروس دیگری از میان انسان‌ها خواست و گرنه تمام مردم و زمین‌ها را غرق خواهد کرد.

مردم بسیار ترسیدند، بدبختی آن‌ها را از پای درآورده بود و بیچارگی سراسر هستی آنان را فراگرفته بود؛ برای همین با خواست سرور ما آب موافقت کردند.

پس از آنکه خشم او پیوسته تکرار می‌شد و بازهٔ مشخصی پیدا کرد؛ آن‌ها هر سال زیباترین زنان را با جامه‌های سپید و پاکیزه با جشن و شادمانی به خانه‌اش می‌بردند، بهرهٔ زنان در آن آیین‌ها، گریه و زاری و ازخودگذشتگی بود و مردان باید می‌رقصیدند و با آوازی خوش سروده‌های آیینی را می‌خواندند.

کشیش سرورمان آب موفق شد زنان قربانی را متقاعد کند که آن‌ها به پریان دریایی شگفت‌انگیزی تبدیل می‌شوند و با خوشبختی در ناز و نعمت

زندگی خواهند کرد و لذت سرگرمی در آب را به‌دوراز چشم سرور ما آب می‌برند؛ و جوانی همیشگی، زیبایی جاودانه و شیدایی بی‌مانند، به دست خواهند آورد؛ زنان قربانی نیز به‌اجبار این بهشت موعود را باور کردند و تسلیم سرنوشت ناخجسته خود شدند، درحالی‌که سرور ما آب از پلیدی کشیش خود به‌خنده در آمد و تصمیم گرفت که با نخستین تنداب او را غرق کند، زیرا از فریب‌گری او بیزار گشته بود.

سرور ما هنوز هم برخی از آن ویژگی‌های نیک دوران ابر و باران خود را؛ به یادگار داشت.

وجود زنان قربانی در دریاها و رودها سرگشته شد؛ مردان را در سفرهایشان دنبال می‌کردند، آن‌ها را به دام هلاکت می‌کشیدند و اندیشه‌هایشان را تباه و دل‌هایشان را گمراه می‌ساختند؛ و چه بسیار با بی‌پروایی، مردان را به کام مرگ می‌کشیدند.

ترس سراسر وجود مردان را از پریان دریا گرفته بود و بر سرورمان آب به خاطر کام‌جویی از پریان رشک می‌ورزیدند. او نیز با خودشیفتگی به مردانگی مورد ادعای خود می‌بالید و در این باور فرورفته بود که اندام جنسی مردانه‌ای برای خود بسازد تا آزمندی‌اش را برآورده کند و با رشک مردان نیز همخوانی داشته باشد.

پیشگوی سرور ما آب (۴)

سرور ما آب احساس تنهایی می‌کرد؛ تنهایی دلش را می‌فشرد و شور و شوقش را خون‌آلود می‌ساخت؛ آرزوی همدمی کرد تا هم‌صحبتش شود، با او خوش باشد و همه چیزهای باارزش و گران‌بهای خود را فدایش کند و آن را در پیشگاه بزرگی‌اش بگمارد.

سرور ما از این‌که همدمش شخصی ربوده‌شده یا قربانی ناگزیری باشد، سخت بیزار بود؛ و در لحظه‌ای که اندوه تمام وجودش را فراگرفته بود، وجود زنان دربندش را آزاد کرد و از تنداب‌های گاهانه خود دست برداشت، سطح آب حوضچه‌ها به اندازه‌ای پایین آمد که نزدیک بود، خشک شوند، مردم به‌سختی افتادند و گرفتار خشک‌سالی شدند و نزدیک بود به همراه محصولاتشان تلف شوند.

مردم بسیار خواهش او را کردند و نوید قربانیان زن بیشتری به او دادند، اما او به خواهش و نوید آنان اهمیتی نداد و از شنیدن التماس آنان روی گرداند؛ و از زنان قربانی‌شان چشم پوشید؛ تا اینکه در دل بیابان، با پارسایی در دیر دیدار کرد؛ راهبه‌ای که به محراب پاک‌بازی او دل‌سپرده بود، پیشگویی که گذشته را می‌کاود و با اندکی آب از آینده می‌گوید؛ پیاله‌ها بدان بنوازد و در پاکی آن گردش روزگار می‌بیند.

نادیده، دل به او بسته بود و بی آن‌که در درگاهش حضور یافته، پرچم پرستشش را بر دوش می‌کشید؛ به انتظارش مانده بود تا دوشیزگی‌اش را پیشکش او کند.

آمدنش را در نشان آب بر پاهایش خوانده بود؛ هنگامی که او را با آن ژرفا و پرآبی و تلاطم در برابر خود دید، دریافت که آن هنگام فرارسیده است.

چیزی نگفت تنها لبخندی به ژرفای سرور ما آب زد؛ و وسایل اندکش را به همراه فنجان‌های باارزشش آماده کرد و پس از آنکه دو واژه جادویی در گوش سرورمان آب خواند، خود را به دستان او سپرد و با او به کرانه دریا سفر کرد و همسر سرور ما آب شد.

هنگام خواب سرورمان، با دادگری فرمانروایی می‌کرد، زنان سویی می‌رفتند تا حق آن‌ها را بدهد و میانشان دامنشانه رفتار کند؛ و هنگامی که همسر او بیدار می‌شد به خواب می‌رفت.

زمین بر دوش سرور ما آب بود هر گاه می‌خواست، خشم خود را بر سر زمینان می‌ریخت و چه بسیار این کار را می‌کرد.

آن پیشگو، الهه فرزند آوری، زناشویی، مهربانی و دادگری نام گرفت و در حیاط تمام خانه‌ها، سراپرده‌های زنان، اتاق‌های بانوان نجیب‌زاده، تندیس‌هایی برای او برافراشته شد.

بت‌هایی نیز برای او ساخته شد؛ و زنان به آن‌ها تبرک می‌جستند، از جهان می‌بریدند و به پرستشگاهش روی می‌آوردند و برایش جشن مقدسی به نام عید (بانوی آب) ترتیب دادند.

دگرگونی‌های سرور ما آب (۵)

سرور ما آب دلزده شده بود، پریشان بود و برانگیخته، فروکش نمی‌کرد، کدر بود و ناآرام، زیاده‌خواه بود و ناخرسند؛ آرام و قرار نداشت و پیوسته خواسته‌هایش تغییر می‌کرد.

همین‌که با همسر پیشگویی‌اش انس می‌گرفت، بی‌درنگ از او روی می‌تافت، بیزار می‌گشت و دوباره هوس سرکشی، طغیان و پذیرش قربانی‌ها و زنان زیبا، به سرش می‌زد.

از آنجاکه همسر سرور ما چشم دیدن زن دیگری را نداشت و کینه‌توز بود و انتقام‌جو، با دو چشم جادویی که سرور ما آب در شب عروسی به او چشم‌روشنی داده بود، می‌توانست سرورمان را هرکجا باشد زیر نظر داشته باشد؛ برای همین سرور ما آب خوکرده بود ظاهر و رخسارش را تغییر دهد تا بتواند پنهانی به خوش‌گذرانی خود پردازد و از خوشی‌های پوچ و کام‌جویی خود بی‌بهره نشود بدون اینکه همسرش بفهمد و او را مجازات کند. آن‌چنان در تغییر چهره و نیرنگ زیاده‌روی کرد که به عادت، هر بار تن انسانی را برای انجام مأموریتش قرض می‌گرفت و هر بار نیز کامیاب می‌شد. او برای پیدا کردن لغزش و تباهی در جسم و تن بسیاری از عوام مردم یا حتی خواص، چه مهتران و چه بردگان یا دانشمندان، بی‌خردان و فرماندهان، چه زن و چه مرد، کار سختی نداشت؛ و به همان اندازه که از کارهای بیهوده‌اش بهره می‌برد، از تباهی و فساد مردم بیزار بود؛ هرگاه از آن شب‌های سرخ‌عیاشی خود برمی‌گشت، مدتی طولانی در آب بالا می‌آورد.

خاطرات سرور ما آب (۶)

سرور ما آب دوران و روزگارانی را سپری کرده بود که خود نیز شمار آنها را از یاد برده است؛ اگر زن پیشگوی او نبود، بسیاری از رخدادها و پیشامدهای را به یاد نمی‌آورد. خیلی وقت‌ها به این نادانی خود می‌خندید، واقعا چگونه ممکن است اندازه‌ی زمان را نداند درحالی‌که زمان خود اوست و تاریخ آغاز و پایان روزگار با اوست، با رفتار او، اندیشه‌ها، رویدادها و بحران‌ها شکل می‌گیرد و خوش‌بینی و خیروبرکت با خشنودی او گره‌خورده است و پس‌از آن که همسر پیشگوی او خواندن و نوشتن را به مردم آموخت، با قلم جادویی او تاریخ نگاشته شد.

از آنجاکه سرور ما آب از پستی انسان‌ها به ستوه آمد و از تهوع همیشگی خود خسته شد، تصمیم گرفت از رفتار و دگرگونی‌های ناپسند خود دست بردارد و اقدام به نوشتن خاطرات روزانه خود کند و از پیشگویی‌های همسرش برای به یادآوردن بسیاری از کارها و سخنان گذشته‌اش یاری گرفت.

برخی از خاطرات سرورمان آب:

- روزی روزگاری مردم دیوانه‌وار به پیروی کورکورانه از آب دست زدند، دهانشان به کف افتاد و به خروش آمدند و از نهاد سرور ما آب رفتارهایی همچون برآشفستگی، خشم و ستم را سرمشق خود گرفتند؛ ناگاه دل سرور ما از آن شهر آبی که رفتار زشت و ننگ بی‌عدالتی همه‌جایش را فراگرفته بود، بیزار و تنگ گشت.

- اعمال و نیایش‌های آب، تنها راه پاکیزگی و بازگشت به جاودانگی گمشده آب و رسیدن به یکرنگی، باورمندی و پاکی است.

- یک قطره از نژاد بردگان یا تسخیرشدگان یا ستم دیدگان برای گل‌آلود کردن آب تمام دریاها کافی است.

- (سرنوشت) اسفار همه ستمدیدگان با آب نفرین شده، نوشته شده است.
- سرور ما آب عادت کرده بود که انقلابی‌ها را پشت دیوار خیزاب‌هایش برای همیشه زندانی کند.
- هرگاه که سرور ما آب یک انقلابی ستمدیده را اعدام می‌کرد لرزه به اندامش می‌افتاد و درون غار ترس خود در ناکجاآباد، به خواب می‌رفت.
- زنان جادوگر، پاره‌ای آتش و آب نفرین شده از همسر پیشگوی سرور ما آب به چنگ آوردند و جادو و افسون خود را بر پشت لاک‌پشت‌های آبی نوشتند و آن‌ها را در دریاها آزاد کردند.

توفان (۷)

دوباره هوس خون‌آشامی به سر سرور ما آب زد؛ عروسی دیگر از میان انسان‌ها خواست، این بار خودش عروس را برگزید؛ نزدیک بود به آن برسد ولی دلدادۀ نقره‌فامش در برابر او ایستاد و برزخی میان او و عروس موردپسندش شد.

سرور ما آب با بی‌رحمی تمام سواحل را کوبید و مردم و سرزمینشان را زیرآب برد اما قیام‌کنندگان اهل سازش نبودند، نافرمانی می‌کردند و گردن نمی‌نهادند.

ناگاه سرورمان با دیوانگی تمام، آب زمین را فروکشید؛ انقلابی‌ها نیز با کشتی که ساخته بودند دست به فرار زدند و ستم و خشم سرورمان آب را به باد مسخره گرفتند؛ برایش خط‌ونشان کشیدند و ایستادگی کردند تا اینکه خستگی او را از پای درآورد و به خواب رفت.

آرمان شهر (۸)

مخالفتان در نخستین خشکی که از دل دریا پدیدار گشت، پیاده شدند و شالوده نخستین شهر باشکوه انسان‌ها را به روی آن کشیدند.

برابری را آیین شهرشان قراردادند و به ساخت آن پرداختند.

ولی آب همچنان نیاز و خواسته اصلی‌شان بود؛ جز چاهی کم آب در دل جزیره، دیگر آبی نداشتند؛ همگی در پی آن رفتند و نخستین جنگ روزگار نوین بر سر آب شکل گرفت و بر سر آب نیز بنیاد آرمان‌شهر نوینشان برچیده شد.

سال سرور ما آب (۹)

روزگاران دوباره با سرگذشت سرور ما آب نگاشته می‌شد، مردم نیز دریافتند که اگر تاریخ با آب نگاشته شود، روزگاری یکنواخت و همانند خواهند داشت؛ زیرا آب همیشه و همه‌جا، بی‌تغییر و همسان خواهد بود.

تنها مردم انقلابی، سرگذشتی متفاوت و راه‌های مختلفی برای زندگی شاد و خرم، خواهند داشت.

س.ص.ع بازی پاها^۷

در بازی پاها همه چیز رواست؛ با صدای بلند خندیدن، به یکدیگر تنه زدن، عرق کردن، میل به خواندن و بذله‌گویی، حتی بازگشت به دوران کودکی، ولی شادی برخورد پاها، ناروا است و هر کس آن را بر باید یا خوب انجام دهد؛ گناهکار است.^۸

^۷ - بازی دخترانه‌ای در اردن و فلسطین است؛ دختران دست همدیگر را می‌گیرند و دایره‌وار می‌چرخند؛ هر دختری که پایش ضربه بخورد از بازی بیرون می‌رود، آخرین کسی که می‌ماند پیروز مسابقه است.

^۸ - در همه لذت‌ها، بخش‌های ناروا و نفرین‌شده‌ای وجود دارد؛ برای همین خواستنی هستند.

س: (پای لنگ نیز بازی پاها را دوست دارد)

هیچ گاه معنای «س.ص.ع» را که دختران کوچک هم بازی و همکلاسی هایش با خنده بازگو می کردند را نفهمیده بود؛ بازی که با پای کوبی و تاب بازی، خنده و تلوتلو خوردن همراه بود.

همچنین هیچ گاه نتوانسته بود راز این بندواژه های رهاشده از قید واژگان و آزادشده از پوشش گزاره ها و معانی آشکار آن ها را بگشاید و اینکه این بندواژه ها چه ارتباطی با بازی پاها دارند که این چنین آرامش تن را نوازش می دهند و جنبشی زیبا به آن می افزایند و مانند پروانه های سرزنده که به بهار بی پایان می بالند چنین شور جستی می دهند.

با غم و اندوهی افسانه ای مانند سنگی مقدس و با ارزش به این نتیجه رسیده بود که این بندواژه ها جدای از تمام زبان های جهان، بدون هیچ شرمساری، با کاستی، ناتوانی و پای لنگ او همراه است.

پای لنگی که فیس و افاده ای بود و نمی توانست به آن مهر و محبت کند؛ آن را با سرشکستگی و خواری روی زمین می کشید؛ به سوی دیوار کوتاهی پایش سر فرود می آورد و به نشانه تسلیم شدن کمر خم می کرد. هیچ گاه آرزوی پایی همانند و هم اندازه پای تندرستش نکرده بود تا او را از سرشکستگی و گزند زشتی برهاند؛ زیرا او آرزوی پوچ و ناشدنی نمی کند. این پای لنگش که نزدیک زانو کپه شده بود از رحم مادر برای او به یادگار مانده است، پس از پنج برادر او ششمین فرزند خانواده بود.

تنها آرزوی او شناخت «س.ص.ع» بازی پاها بود. همیشه با کمر خمیده اش به دیوار کوچکی تکیه می داد؛ آن دیوار فرسوده و زنگار زده که با واژه های

فراموش شده و دیوارنوشته‌های بی‌نام‌ونشان، چرک آلود شده بود. زیرچشمی به دستان کوچکی که پی‌درپی و بی‌هدف کشیده می‌شد تا با تعرق بسیار دستان دیگری را در برگیرد، مدت‌ها خیره می‌شد؛ دستان دخترانی که تن‌های کوچک و ناز خود را با لباس‌های ساده‌ی کودکی به حلقه‌های باد که با حرکت شادمانه‌شان درست می‌شد، می‌انداختند.

صدای خنده‌هایشان که بالا می‌گرفت، تپش دل‌های برافروخته از پای‌کوبی، گرمای بازی و پریدن‌هایشان را پنهان می‌ساخت. با غم و اندوهی جانکاه گام‌های کوچکش را می‌نگریست، اندوهی بی‌جان، صحرا گون و خشک که جان کوچکش را تشنه می‌کرد، مانند تهی‌دستی که تکه نانی در دست داشته باشد، شور و اشتیاق او بیشتر می‌شد.

آرزو می‌کرد کاش پای لنگ او مانند دیگر پایش به‌خوبی توانایی داشت تا او را یاری کند، یکبار هم شده فرصت بازی با دختران کوچک و رمزگشایی از بندواژه‌های بازی پاهای ((س.ص.ع)) را به دست آورد ولی فاصله و دوری میان پا و دلش، او را بر آن داشت تا همه آرزوهای نشکفته‌اش را آشکارا بگوید جز آرزوی پای لنگش که زبان در کام گرفت و نتوانست بر آرزوی خفته‌اش اعتراض کند؛ آرزویی ناشدنی که حرفی برای گفتن نداشت.

بیست سال سرخوردگی غم و یادمان‌های ناگوار لنگی، آهنگ گام‌های نا به سامانش ردپایی ناهمگون داشت و با گام‌های تندرست ناهمسان بود تا جایی که نشان از بدبختی او بر جای می‌گذاشت ولی هیچ‌گاه ((س.ص.ع)) بازی محلی پاهای که دختران از کوچه قدیمی‌شان به یادگار برده بودند را فراموش نمی‌کرد؛ کوچه‌ای که مردم آن بیش از دیگر کوچه‌های هم‌جوار بدبختی و بیگاری کشیده بودند.

همه صداها نزد او یکرنگ بودند، درهم‌تنیده می‌شدند و سپس از میان

می‌رفتند، جز صدای دختران کوچک که بوی ((س.ص.ع)) می‌داد و هنوز به‌جامانده بود و با روزگاران که بی‌اجازه گذاشته‌اند، رهسپار نشد؛ روزگاری به نام خردسالی و نوبرانه های کودکی.

از همسر ساده، با نداری و گرفتاری‌هایش می‌ترسید و گریز از منزل قدیمی به نام خانه، برایش وحشتناک بود. پاهای فرزندانش را در لحظه تولد واریسی می‌کرد و بر آن‌ها دعای چشم‌زخم می‌بست زیرا فکر کردن به پاهای کوتاه و گام‌های لنگ او را وحشت‌زده می‌کرد.

هنگامی که نوزادانش نخستین گام‌های خود را بدون غم لنگی برمی‌داشتند، بسیار خرسند می‌شد.

هرروز در کوچه رفت‌وآمد می‌کرد، چیزهای را آرزو می‌کرد و از چیزهایی بیزار می‌گشت؛ ناگاه همه را از یاد می‌برد جز بازی پاها که مانند غم و اندوه بر دلش سایه افکنده بود و آن را فراموش نمی‌کرد.

با اشتیاق با خودش می‌گفت چقدر زندگی زیباتر می‌شد اگر یک‌بار هم شده می‌توانستم بازی «س.ص.ع» را انجام دهم، سپس لبخندی پهن در چهره‌اش می‌نشست و با نفس عمیق، آهی سرد می‌کشید و سرفه می‌کرد؛ گویی آرزوی ناپایدارش را در گلو خفه می‌کند و با چشمانی خسته راه خود را در کوچه جنوبی محله پی می‌گیرد؛ گرفتار و شیفته بازی «س.ص.ع».

ص: (گیسویان سیاه، بازی پاها را خوب بلدند)

گیسویان سیاه بافته شده، چهره ماه گونش که زیر سرخی گونه هایش پنهان شده، را بازی می داد؛ گیسویانی که با علاقه شدید بر انتهای کمرش می لغزند، به گرمی آن را نوازش می کنند و بالرزش آن هم نوا می شوند و نشان از زنانگی ناکامل او می دهند، گیسویانی که تپش دل و شیرینی زندگی او بود.

هنگامی که با دختران هم سن و سال خود هم بازی می شد، روزگار گویی از حرکت بازمی ایستاد، لحظه ها رخت می بست، هوا با تپش قلب رنجور از عشق تازه اش، جهت می گرفت. مردمک چشم هایش به گونه ای گشاد می شد که می توانست نم لبخندهایش را فروبرد و سرگشتگی گیسویان سیاهش را مانند سرمه سرمه دان فنیقی به هم ببافد. از سخنان عاشقانه چیزی سرش نمی شد؛ واژگان یاری اش نمی کرد، جامه های کهنه اش که با رنگ ماشین ها، دود آگزوزها و لنت های ترمز، رنگ باخته بود؛ مایه شرمساری اش می گشت. وقتی با ماشین های فرسوده گاراژ، پیشه سرپرست او یعنی عمویش را یاد می گرفت، احساس سرخوردگی می کرد.

دمی از آن دختر چشم بر نمی داشت، وقتی درگیر بازی «س.ص.ع»، چشم به او دوخته بود کام زیبایی اش را از دیوار ترس و شادمانی کودکانه اش می کرد. ته دل کودکانه اش آرزو می کرد: ای کاش دستان پاکی داشت که دود و پسمان موتور ماشین ها آن ها را تازیانه نزده بود. ای کاش در بازی عشق ماه چهره و کوچکش، تفاوت و تبعیض قائل نبودند و تنها مخصوص دختران نبود؛ در آن صورت نخستین کسی می شد که با اسب شور و اشتیاق خود بر حلقه های بازی می تاخت، کف دستش را تصاحب می کرد و با پای خود پی آن پای نانجیب می رفت حتی اگر با در آغوش کشیدن آن پا، ناپاک می گشت؛ تا به آرامی به آن بکوبد و جام خوشی اش را در آن بریزد؛ اما افسوس که او پسری بی سرپرست بود و دربند عمویش.

در برابر او دختری بود زیبارو با لباسی پاک و سفید و رخی همچون ماه درخشان، با گیسویانی سیاه، گویی سروده ای بی همتا که بر دیوار دلش نگاشته شده بود. پیدا است که بهتر است چیزی نگوید و شب و روز چشم به او بدوزد؛ و تا می تواند افسوس گیسویانش که به لباس عروس

می‌نازند را بخورد، گیسویانی که با دست مردی با کت و شلوار شیک دامادی، باز می‌شوند و آن‌ها را با بر لباس سفید و تن عریانش رها سازد تا پس از چند ماه دختری همانند پدرش به دنیا آورد، دختری ماه گون، با گیسویان سیاه که او نیز شیفته بازی ((س.ص.ع)) است. مانند موتور ماشین قدیمی، زندگی یکنواختش در جریان بود؛ زندگی‌اش را مانند خری که صبح تا شب بدون توقف کار می‌کرد به حساب می‌آورد.

سه پسر داشت و یک دختر که نه مانند آفتاب بود و نه مانند ماه؛ تازه گیسویانی هم نداشت، برای همین حق داشت که با آهی سرد و خفته، در اعماق وجودش چشم به دختری بدوزد که مادرش را بدون اینکه بداند، دوست می‌داشت و ته دلش عشق دختری کوچک رخنه کرده بود که هنگام بازی مورد علاقه‌اش، قهقهه می‌زد. به دختری اجازه نمی‌داد در بازی به پایش ضربه بزند؛ در آسمان حلقه‌های باد پرواز می‌کرد با گیسویانی که ناخواسته باز بود، برای پسر بینوایی که نمی‌توانست واژگان را درست بچیند.

ع: (برای بازی پاهای، باید تنت را با خود بیاوری)

از بچگی عادت داشت که نگین‌های رنگی را با گیسویان سیاهش بیافد. سپس با آن گیسویان شیر و مهر مادری و احساسات دل‌تپنده خود را برای خوشبختی آفریده‌ای به نام دخترش گره زد و پس از مرگ فرزندش غم و اندوه را با گیسویانش بافت.

مرگی که دخترک را به سرزمین تاریکی ربود؛ مادر از تاریکی می‌ترسید، از موجودات سرزمین مرگ می‌ترسید و از آن خاموشی مطلق یعنی مرگ، هراس داشت؛ برای همین تصمیم گرفت خودش را تسلیم اندوه همیشگی و جنون ادواری خیال دختر نازنینش کند؛ دختری که تازه داشت خوشی و سرگرمی‌های کودکی را با بازی ((س.ص.ع)) می‌چشید.

آن روز نخستین بار همراه دختران کوچک در خیابان با او همبازی شد و دخترک را با مهربانی به‌سوی دستان نرم و کوچک و حلقه‌های باد و پای‌کوبی کشاند و به‌جای مراقبت از دخترش از ایوان خانه، خودش نیز سرگرم شده بود و به این فکر می‌کرد که دختران و بازی و خیابان را به خانه‌اش ببرد تا دخترش در امان باشد، ولی بالاخره بازی پاهای کوی و برزن است و نمی‌شد آن را در خانه‌های در و پنجره بسته زندانی کرد؛ برای همین مرگ، توانست دخترش را به‌آسانی برآید.

و آن را با آزمندی، طعمه ماشینی کند که با سرعت از کوچه محله می‌گذشت؛ دو کودک را زیر گرفت، یکی از آنان دخترش بود؛ مرگ بالباس غم‌زده و ناپسندش، رخت برپست و دخترش را به سرزمین تاریکی برد. مرگ بالباس زشت و ناپسند خود رخت برپست و دختر را اسیر سرزمین تاریکی نمود. مادر ماند و خیال‌بافی؛ خیال دخترش که از آن جهان‌رهایی یافته بود، باآنکه خیالی ناپایدار و مه‌آلود بود و حتی از گرفتن دست دخترکی در حال بازی

عاجز می ماند ولی شیفته بازی پاها بود.

مادر گاهی تصمیم می گرفت که با خیال دختر شوخی کند و خودش را به حلقه های بازی دختران کوچک می انداخت و با خیال دخترش به آرامی و سرخوردگی هم سخن می شد.

دختران کوچک با ترس و بی تابی می گریختند و مادرانشان بر دختران خود ذکر می گفتند.

مادران دلشان به حال زن جوان همسایه شان می سوخت او هرگاه بانگ بازی ((س.ص.ع)) را می شنید، دیوانگی به او دست می زد. با این حال دختران کوچک می خواهند بازی مورد علاقه شان را انجام دهند و به دیوانگی مادری که تنها دخترش را به خاطر بازی پاها از دست داده بود، اهمیت نمی دادند.

بازی پاها

(پاها حق دارند که بر آداب و رسوم و غم‌ها بشورند)

روزی بود بارانی، آفتابی، ابری، پر رعد و برق و ناپایدار، پر برف و باران، باد و شن‌های بیابان در آن می‌تازید.

به‌طور مشخص روزی بود همیشگی، آب‌وهوایش خاص به شمار نمی‌رفت؛ برای همین هر سه آن‌ها حساب آن را نکرده بودند. روزی بود که کام دیوانگی و میل سرکشی داشت، خروارها اندوه بر سر او خالی می‌شد. روز مناسبی بود که هر سه آن‌ها بدون برنامه قبلی در آن کوچه به یکدیگر برسند.

ساعت کار دختر لنگ پایان یافته بود و از کار خود در بیمارستان برمی‌گشت، دختر دیوانه گیسو سیاه در پی خیال دخترش می‌گشت؛ خیالی که با خوشی کودکانه به ریش مرگ می‌خندید و به حلقه‌های داستان ناز و کوچک دختران رفت و آمد می‌کرد. او اما به دختر دیوانه و دلربایش چشم دوخته بود؛ دختری که دیوانگی‌اش تا پایان زندگی میان آن‌ها جدایی می‌انداخت.

ذهن هر سه آن‌ها درگیر بود، درگیر صدای خنده‌ها و ترانه زیبای (س.ص.ع) که به کوچه گرما بخشیده بود و پاهای کوچکی که می‌کوبید و خاک‌های ریز را می‌غلطاند و گرد و خاک بدبویی را برمی‌انگیخت. خیال دخترک نخستین کسی بود که به سوی حلقه بازی پیش رفت؛ سپس آن مادر دیوانه، دسته دختران را محاصره کرد تا آن خیال بیچاره را در آغوش گیرد. زمزمه و فریاد دختران کوچک بالا گرفت و بدون آنکه پشت سر خود را نگاه کنند، دست به فرار زدند؛ مادر با سرشکستگی ایستاده بود و دست‌هایش را در پی هیچ دراز می‌کرد.

او آنجا با شکم‌گنده‌اش که چند سالی است بسیار بزرگ شده با آن غم و اندوه

همیشگی که پیرش ساخته، ایستاده بود ولی عشق دختر دلربای گیسو سیاه در دلش رخنه کرده و هنوز هم سرزنده بود. به دختر دیوانه نزدیک شد، دختر برای نخستین بار چشم‌هایش را می‌خواند.

«آیا به دیوانگی نیاز داشت تا دل‌تنگی‌اش را ببیند و شور و شوقش را بخواند؟» خاموش و بی‌صدا با بهت چشمانش هم‌سخن شد. این فرصت خوبی برایش بود تا حتی برای یک‌بار هم شده هم‌بازی او شود، باهم پای‌کوبی کنند و دست در دست او بگذارد، دست خود را گویی‌گدایی بیچاره با ترس به سویش دراز کرد، دختر دیوانه نیز دست او را همچون بیماری که مشتاق درمان است، در دست گرفت.

بازی اما همچنان ناقص بود؛ برای آغاز دست‌کم باید سه تن باشند. دختر لنگ با صدای تلق‌تلق کفش مخصوص پای لنگش، نفر سومی بود در لحظه‌ای کمیاب که کسی سخت نمی‌گرفت، سرنوشت به آنان بخشید. دست‌های آنان به هم گره خورد و پای‌کوبی و رقص بازی (س.ص.ع) آغاز شد، چشم‌هایشان درخشان بود مانند پنجره‌ای رو به ماه، سرهایشان رو به آسمان و جانشان غرق دریای خوشبختی. هر سه آن‌ها رقصیدند گویی هیچ‌گاه نرقصیده بودند؛ صدایشان بالا گرفت و با خوشی و شادی باورنکردنی، هراس‌انگیز و ناپنداشته فریاد می‌زدند («س.ص.ع» بازی پاها).

هاله‌های خوشبختی این بازی افسانه‌ای آنان را در بر گرفت و در دنیای روشنایی و کودکی و پاهای نگونسار هم‌سفر شدند. هیچ‌گاه این‌چنین شاد نشده بودند درحالی‌که بسیاری از اهالی محله می‌گریستند؛ از نفرین دیوانگی که بر سر سه تن از آدم‌های خویشان آمده بود.

مادران نیز دختران خود را از بازی (س.ص.ع) محروم کردند؛ زیرا به این بازی لعنتی که پاها را بی‌حرکت می‌کرد و دل‌ها را می‌میراند، بدبین شده بودند.

کتاب برزخ

«این نوشته‌هایی است که با دست‌نویس آیینی به رنگ لاجوردی روشن
بر دروازه بزرگ برزخ نوشته شده است.^۹»

^۹ - پانویس: پژوهش و شرح علامه (دام‌الدهر سلمان). تنها نسخه
دست‌نویس. (رده س م) از گنجینه تاریخ مقدس در س.

«نخستین داستان رهایی»

(از صفر تا ...)

خداوند بلندمرتبه از عرش جاودان خود، تصمیم به آفرینش موجودی تازه گرفت تا او را بپرستد و آدم را از خاک سپس حوا را از پهلوی او آفرید؛ آنگاه نخستین گناه بشر رخ داد و سفر آدم و حوا به زمین انجام شد.

زمین نمایه‌ای از بهشت است نیکی همه‌جایش را فراگرفته و خداوند نگهدار آن است، ستایش و تسبیح فرشتگان به آن می‌رسد.

فرزندان آدم و حوا از راه درست (ازدواج) و نادرست (زنا) فراوان گشتند، ولی به دلایل نامشخص ستمگرانی با شاخ‌های زرگون پیدا شدند که با تازیانه‌هایی بی‌رحم و ستمگرانه بر تن دیگر انسان‌ها می‌زدند و سرور و سالار آنان شدند، از آن پس برادران در زمین پراکنده شدند.

سهم برخی بالش پر قو بود و جامه ابریشم، چیزهای نایاب و باارزش، سنگ‌های زیتنی و عطرهاى خوشبو، کاخ‌های برافراشته و کنیزهای زیبا و خوردوخوراک خوشمزه؛ با زور و سلطه‌ای که بر دیگر بیچارگان هم نوع خود داشتند آنان را به بردگی کشیده بودندند و به بدترین شکل شکنجه می‌کردند. اصل و نسب آنان را انکار کردند و به اهریمن و حیوانات بی تبار نسبت دادند. بردگان می‌خواستند تسلیم سرنوشت نگونسار خود شوند و به نهاد اهریمنی خود ناخواسته اقرار کنند و رسالت پدرشان آدم و ترانه مادرشان حوا را از یاد ببرند؛ ناگاه پرتویی به سان انسان برای رهنمودشان به سوی روشنی، همه‌جا را درنوردید تا به آنان بیاموزد که خلیفه زمین هستند نه برده؛ بندگان خدایند نه بنده انسان‌ها.

نگاه خشم آلود همه‌جا را فراگرفت، انقلابی به پا شد و دل‌های بردگان را درنوردید و به اخگری آسمانی و شگفت‌انگیز تبدیل شد. گروه‌های ستمگر با

همه ابزارهای شکنجه بر نور و روشنی شوریدند و جنگ بزرگی درگرفت که روشنی در آن پیروز شد؛ و بت‌ها و ستمگران خودکامه درهم شکسته شدند. نام بشارت داده شدگان به روزگار روشنی و خشنودی پروردگار در کتابی با طلا نوشته شد و بر دروازه برزخ میان آسمان و زمین آویخته گشت تا مرزی باشد میان مرگ و زندگی، هدایت و گمراهی، بردگان و برده‌داران، ستم و دادگری. آسمان بانگ سر داد که: «خداوند ستم را بر خود ناروا کرده است.» و زمین نیز این گونه فریاد کشید: «آزادی راه بندگان برای رسیدن به خداست.»

واپسین داستان رهایی (از ... تا صفر)

زمین فریاد کشید: آزادی، راه بندگان برای رسیدن به خداست. آسمان نیز فریاد سر داد که: خداوند ستم را بر خود ناروا کرده است. این همان واژگان راستین هستند که در کتاب بشارت داده شدگان به روزگار روشنی و خرسندی پروردگار، بر دروازهٔ برزخ، میان آسمان و زمین آویخته گشت تا مرزی باشد میان مرگ و زندگی، هدایت و گمراهی، بردگان و برده‌داران، ستم و دادگری.

پس از آن که جنگ بزرگی درگرفت و روشنی در آن پیروز شد؛ و بت‌ها و ستمگران خودکامه درهم شکسته شدند. در پرتو انقلابی که به پا شد و دل‌های بردگان را درنوردید و زمین را اخگری آسمانی و شگفت‌انگیز فراگرفت، گروه‌های ستمگر و همهٔ ابزارهای شکنجه بر آن نور و روشنی شوریدند. پس از آن که پرتویی به‌سان انسان همه‌جا را درنوردید تا بردگان را به‌سوی روشنی هدایت کند؛ و به آنان پیامزد که خلیفهٔ زمین هستند نه برده؛ بندگان خدایند نه بندهٔ انسان‌هایی که اصل و نسب آنان را انکار کرده و به اهریمن و حیوانات بی تبار نسبت می‌دادند؛ و آنان را به بردگی کشیده و به بدترین شکل تازیانه می‌زدند.

بردگان می‌خواستند تسلیم سرنوشت نگونسار خود شوند و به نهاد اهریمنی خود ناخواسته اقرار کنند و رسالت پدرشان آدم و ترانهٔ مادرشان حوا را از یاد ببرند.

سرنوشتی که به دست برادرانی در حال رقم خوردن بود که با زور و سلطه‌ای که بر دیگر هم‌نوع بیچارهٔ خود که در زمین پراکنده بودند و در میانشان ستمگرانی از تبار آدم زاده شده که تن‌هایی همچون انسان با شاخ‌هایی زرگون

و تازیانه‌هایی بی‌رحم و ستمگر داشتند.

سهم آنان بالش پر قو بود و جامه ابریشم، چیزهای نایاب و باارزش، سنگ‌های زیتتی و عطرها خوشبو، کاخ‌های برافراشته و کنیزهای زیبا، خوردوخوراک خوشمزه و بینظیر.

همه این پیشامدها پس از هبوط آدم و حوا بر زمین رخ داد، زمینی که نمایه‌ای از بهشت بود، نیکی همه‌جایش را فراگرفته و خداوند نگهدار آن بود و ستایش و تسبیح فرشتگان به آن می‌رسید.

فرزندان آدم و حوا از راه درست (پیوند زناشویی) و نادرست (زنا) فراوان گشتند. پس از آن‌که آدم را از خاک و حوا از پهلوی او آفریده شد.

به پاس فرمان خداوند بلندمرتبه که از عرش جاودانه خود تصمیم به آفرینش موجودی تازه برای پرستش خود کرد؛ آنگاه نخستین گناه بشریت رخ داد.^۱

پانوشت این نسخه:

۱- داستان نخست با خط آسمانی نامشخص نوشته شده است.

۲- داستان آخر به تمام زبان‌های دنیا نوشته شده است و با آغاز جنگ و انقلاب مردم تاریخ‌نگاری شده است.

۳- یکی از دو داستان، اصل دیگری است. (خدا داناتر است)

۴- این لطف خداست بر بنده فقیرش (دام‌الدهر سلمان) در روزگاری ناشناخته.

تاریخ مفصل ابن مهزوم

تاریخ را افراد پیروز می‌نویسند؛ من نیز به‌نوعی پیروز هستم، پس
حقدارم تاریخ را آن‌گونه که بخواهم بنویسم و اکنون می‌خواهم این کار را
انجام دهم.^{۱۱}

۱۱- نوشته‌های نامشخص و بدخط ابن مهزوم. بیمار شماره ۶. بخش موارد حاد. بیمارستان
اعصاب و روان. اینجاوآنجا.

ابن زریق^{۱۲} نمرده است

مغرورانیه و خودپسند روی صندلی نشست، طوری که با سرخوردگی‌های همیشگی او و شکست‌های زیادی که نصیب شده بود، همخوانی نداشت. فرصت‌های بی‌شماری را از دست داده بود؛ ساعت‌های کار اضافی و مجانی تا جایی که پوست زیر بغلش شکافته بود و انگشتان پاهایش در پوتین رسمی کار آماس شده بود؛ ولی این همان لحظه کامیابی او بود. پاهایش را تکان داد مطمئن و پرطمطراق با لبخندی ساختگی گفت: یافتم!

مدیر ابروهایش را بالا گرفت و ناگاه چهره در هم کشید و گفت: چه چیزی را یافتی؟

با بالندگی، مانند کسی که قلعه کوه را فتح کرده و پا به آسمان گذاشته بود؛ ادامه داد: دلیل اینکه ابن زریق نمرده است.

مدیر سری تکان داد و شانه‌هایش را بالا گرفت، نشانه‌ای سربسته برای کارمند؛ و سوال دیگری پرسید: این ابن زریق کیست؟

- سراینده آن چکامه پراوازه.

مدیر با بی‌حوصلگی و دلزدگی گفت: کدام چکامه؟

کارمند مانند یک بچه دبستان با شور و نشاط از جا برخاست و پاهایش را جمع کرد، با نفسی عمیق، سینه صاف کرد، سعی می‌کرد آنچه از بر کرده بود

^{۱۲} - ابن زریق بغدادی شاعر دوره عباسی است، برای گریز از سختی‌های زندگی و چشیدن طعم خوشی راهی اندلس می‌شود تا آرزوهای خود را برآورده سازد و در بغداد معشوقه و همسر خود را تنها می‌گذارد، در اندلس اما سرنوشت جور دیگری رقم می‌خورد و او بیمار می‌شود و قصیده عینیۀ خود را برای همسرش می‌سراید. م

فراموش نکند.

با چشمانی برجسته گفت: کسی که شعر زیر را سروده است.

«لا تعذليه إن العذل يولعه قد قلتِ حقاً و لكن ليس يسمعه»

«سرزنش مکن، سرزنش دردهایش را دوچندان می‌کند؛ گفته‌هایت درست ولی کجا گوش شنوایی دارد.

«جاوزتِ فی لومه حدّاً أضّر به من حيثِ قدرتُ أن اللوم ينفعه»

سرزنشت به‌اندازه‌ای بود که به زیانش تمام گشت، وقتی فکر می‌کردی سرزنش به او سود می‌رساند.

«فاستعملی الرفق فی تأنيبه بدلاً من لومه فهو مضنى القلب موجعه»

پس به‌جای سرزنش با نرمی و مهربانی با او رفتار کن زیرا دلِ خسته و دردمندی دارد.»

مدیرکل آشکارا به او ریشخندی زد و گفت:

- دگر چه گفته است؟

- این بیت:

«وإن تنل أحدا منا منيته فما الذى بقضاء الله نصنعه»

«چو مرگ کسی ز ما فرا رسد پیش قضای الهی ز دست ما چه می‌رسد.»

مدیر کل با دستان کلفت و انگشتان زمخت و درخت ماندش بر شیشه دفترش کوبید و گفت:

- بس کن مرد، ابن زریق دیگر کیست؟

- ابن زریق بغدادی است.

مدیرکل باخشم که تمام وجودش را فراگرفته بود، پرسید:

- ابن زریق بغدادی دیگر کیست؟

- طرف معامله ماست یا کارمندان؟

- زود پاسخ بده حوصله و وقت شما را ندارم.

کارمند با لبخندی ساختگی گفت:

خیر، دزد بزرگی است که می‌خواست ما را فریب دهد، نه تنها ما بلکه می‌خواست همه مردم و تاریخ و سروده‌های ناب و هزاران گنجشک را فریب دهد و از چکامه‌ای که نخستین بیت‌هایش را برای شما خواندم روشی برای فریب ما ساخته بود.

تحقیقات سری من نشان می‌دهد که او شاعری ناشناخته و دل‌باخته‌ای بازیگوش و بازرگانی ناکام در بغداد بود که پس از آزادسازی شهر از دست اشغالگران عراقی به دست آمریکاییان فاتح (پس از آن‌که سالیان دراز عراقی‌ها آن را اشغال کرده بودند) تصمیم گرفت هم‌رنگ جماعت شود و همه را فریب دهد و از سادگی و مهربانی ما آمریکاییان سوءاستفاده کند.

عمر خود را نزد یکی از نمایندگی‌های شرکت‌مان در دارفور بیمه کرد سپس غیرقانونی وارد اسپانیا شد و مدعی اندلس بودن آن گشت؛ سرزمین نیاکان عرب او.

خود را مهیا ساخت و آن چکامه دزدیده‌شده از موزه لوور را نوشت؛ چکامه‌ای

که ساموئل شامیر آن را بر پایه درد و رنج هم‌میهنان خود هنگام یهود سوزی نازی‌ها نوشته بود و در آن شخصی را به تصویر می‌کشد که از شدت درد و اندوه می‌میرد و درجایی ناشناخته به خاک سپرده می‌شود. آنگاه زن پست او با انتشار چکامه دزدیده‌شده او در اینترنت، درخواست بیمه عمر او را کرد.

عرب‌ها به بزرگداشت و آواخوانی آن چکامه پرداختند، شن‌های بیابان را به وجد می‌آورد و نزد ساربان‌ها و دف‌زنان رواج یافت.

به‌راستی هم نزدیک بود آن زن ما را فریب دهد و با دریافت پول بیمه به خوش‌گذرانی پردازد مانند آن (شاعر) فرومایه، ولی هوش، بدجنسی و حس ششم حساس من نسبت به فریبکاری، نیرنگش را آشکار کرد و دانستم که مرگ او چیزی نیست جز اقامت گذرا و کوتاه مدت در قبر تا تنگدستی و نداریش را از بین ببرد؛ و این‌که همسر فرومایه اش از برگ نخل‌های دجله و فرات شروع به آسمان ریسمان بافتن کرد.

بانگ غرش رعد به گوش می‌رسید و تابش آذرخش را می‌دیدم ولی در لحظه مناسب ساموئل از قبر خود برخاست و اعلام کرد که چکامه عینیه برای اوست و دروغ‌پردازی ابن‌زریق آن بادیه‌نشین تندخوی و دزد را هویدا ساخت. آنگاه با کمک نیروهای آمریکایی آزادسازی عراق، ابن‌زریق را به جرم مرگ ساختگی در قبر خود دستگیر کردم و او را جریمه کردیم و برای همیشه او را از گفتن واژه (بابو) درباره آمریکایی‌ها محروم ساختیم.

کارمند ساکت شد تا تأثیر سخنانش را بر چهره مدیر کل ببیند. او از همانندی بسیار میان سیمای مدیر کل و چاله‌های صورت خوک او (بولی) شگفت‌زده شده بود؛ سپس آب دهانش را قورت داد و از لیوانی که جلوی او بود جرعه‌ای آب نوشید.

مدیرکل با دلشوره بر سرش فریاد زد: خوب دگر چه شد؟ کم کم دارد از تو، کارمند باهوش خوشم می آید.

کارمند با تکبری که با رنگ پریدگی اش همخوانی نداشت، صحبت هایش را از سر گرفت:

بعدازآن با توجه به خسارت هایی که به ساموئل آن شاعر الهام بخش وارد شده و نارضایتی قبیله او که در سرزمین دریاچه ها سرگردان بودند؛ حکم ویژه ای برای اعدام ابن زریق صادر کردم.

- آیا حقش اعدام بود؟

- بله صد درصد.

- آفرین ادامه بده.

- از ورثه ای ابن زریق پول بیمه را بازپس گرفتم؛ قابل توجهتان، ما اصلاً چیزی به آنها پرداخت نکرده بودیم.

- بسیار عالی. پس چه کسی پرداخت کرده بود؟

- عرب های نادانی پرداخت کرده اند که چکامه دزدی او را از بر کرده بودند.

- چه جالب! ادامه بده.

گزارش های بی شماری از منابع موثق به دستم رسیده است که می گوید:

ابن زریق این بار واقعاً نمرده است!

توبه شهریار

اشتباه بزرگی بود؛ شهریار آبرویش را از دست داد؛ نه تنها آبرویش بلکه هزارویک شب بی خوابی خسته کننده و پیاپی، با آب و غذای ناچیز، در تخت پادشاهی خود زیر نظر آن سلاح رشوه گیر، همراه با زن پرحرفش شهرزاد، زندانی شده بود.

اگر لطف خداوند نبود که آشوب را با فرزاندگی و سرکشی را با بردباری پس می زد؛ اکنون سر از تنش جدا شده بود وزیر پای همسر بدبین و پرحرفش شهرزاد، انداخته می شد.

چقدر از این نام بدش می آمد! نامی مرکب از دو واژه شر و بیشتر؛ این زن خود شر است و بیشتر، با این همه زشتی چهره و بد اخلاقی را نیز به آن بیفزاییم.

لعنت بر حرص و طمع! اگر شهریار به دارایی دروغین پدر شهرزاد (عفار وزیر) چشم طمع ندوخته بود؛ اکنون گرفتار او نمی شد و به جای این همسر، ثروت، قدرت و خوش گذرانی با هزاران کنیز، نصیبش می گشت، ولی طمع زیان می رساند و سودی ندارد؛ و به جای دوستی، جدایی می افکند.

گرفتاری ها او را از پای درخواهند آورد، روسیاهی به هرروی به زغال می ماند و اکنون دیگر شهرزاد میمون صفت، نصیب او شده است. شهرزاد می تواند درباره زیبای دروغین و اطلاعات بیشمار و خردمندی بی مانندش، هزاران داستان و حکایت دروغین سر هم کند؛ ولی بی گمان آینه ها دروغ هایش را

هویدا می‌کند و نادانی به دروغ‌پردازی‌های او پایان می‌دهد. با این همه اگر هوش ستودنی او نبود که شهریار نیز حسرت آن را می‌خورد؛ اکنون از یادها می‌رفت، همان‌گونه که شهریار اکنون در کاخ پادشاهی خود از یادها رفته است و به بازیچه‌ای در دستان همسر فریبکارش تبدیل شده است. از وقتی که هزار شب او پایان‌یافته بود، آن شب‌هایی که شهرزاد خواب را از او گرفته و نگهبانان و سخن‌چینان را به دیده‌بانی‌اش گماشته و او را وادار به شب‌بیداری و گوش دادن همیشگی به سخنان نفرت‌انگیزش کرده بود. پس از اینکه شهرزاد هزار شبی او را از خواب باز داشت و بر او نگهبانان و جاسوسانی گماشت، او را وادار به شب‌بیداری و گوش سپردن به سخنان نفرت‌انگیز و بی‌انتهاش نمود و گرنه سر شاهانه و فرخنده‌اش (جانش) هزینه‌اولین و آخرین نافرمانی او به همسر خواهد بود.

شهرزاد پس از آنکه به هر آنچه می‌خواست رسید، خوش و خرم به خوابی عمیق فرو رفت؛ درحالی‌که او از بی‌خوابی مزمن رنج می‌برد و قرص‌های خواب‌آور و آرام‌بخش نیز کمکی به خواب رفتن او نمی‌کرد.

گوش دنیا را از داستان‌پردازی و دروغ‌گویی پر کرد و از شهریار مضحکه و بازیچه ساخت و او را در اذهان عمومی به شکل سلاح خون‌آشام و نادانی خودشیفته درآورد.

شهریار ولی‌همنشین ستارگان است و به خاطر آن خروس سحرخیز لعنتی که او را به یاد سختی‌های هزار شبه و گناه نابخشودنی و مصیبت بارش می‌انداخت، از خشم به خود می‌پیچید.

روزی آفتابی و بسیار گرم بود؛ وقتی برده‌فروش یهودی کاخ، کنیزی زیبا همچون قرص کامل ماه در شبی تابستان را به پیشگاه او آورده بود؛ زیبایی آن کنیز عقل از سرش ربود و آن را به هزاران درهم خرید؛ این پول در برابر آن

زیبایی، افسونگری و عشوه‌گری کنیز، چیزی نبود.

امید داشت که در کنار این کنیز خوشبختی گمشده‌اش را بیابد؛ خوشبختی که از وقتی شهرزاد وارد زندگی او شده و مانند بختک به جان و فرمانروایی‌اش افتاده بود، دیگر رنگش را ندید؛ حضور کنیز اما مایه شر شد و قوز بالا قوز.

همین‌که چشم شهرزاد به او افتاد از خود بیخود شد و همچون بوزینه جنون گرفت مانند حشراتی از قبیل کنه دست از سرش برنداشت. به شهریار تهمت هدر دادن ثروت مسلمانان و بی‌خردی زد؛ او را از تصرف در مال بازداشت و دستش را از ثروت کوتاه کرد و برای کنیز دسیسه‌ای چید و او را در صندوقچه‌ای چوبی و دربسته (که شیطان هم نمی‌توانست آن را باز کند) در زیرزمین زندانی کرد.

بدبختی از آن شب آغاز شد؛ شهرزاد یاوه‌گویی هزار شبه‌اش را آغاز کرد؛ درها را محکم بست و با گستاخی شروع به قصه بافی و معما سرایی و پند و اندرز گفتن کرد؛ تا شهریار را به یاد تمامی گناهان انسان‌ها بیندازد و تمام کاستی‌های بشر را از چشم او ببیند.

او را به باد نصیحت گرفته بود و آن کنیز زیر خاک را نماد تمام پلیدی‌ها نشان می‌داد، سرزنش و توییحش می‌کرد، گریه و زاری به راه می‌انداخت، می‌رقصید و بالا می‌پرید، دراز می‌کشید و همه‌چیز را می‌شکست و تهدید می‌کرد، دشنام می‌داد و ناسزا می‌گفت، گاز می‌گرفت و کفشش را پرتاب می‌کرد.

شهریار بیچاره، جز گردن نهادن، پشیمانی از خطاهایش و معذرت‌خواهی از شهرزاد، چاره‌ای نداشت؛ و اینکه از روی پشیمانی از اشتباهش با دمپایی بر سر خود می‌کوبید.

شهریار به گزین گفته‌ای با این مضمون رسیده بود: « هرکس با زنی

پرحرف، بدبین و زشت، مانند شهزاد ازدواج کند؛ که اگر قصه بافی نیز بداند؛

بی شعور و تهی مغز است.»

دوباره کالاتنا

پیگمالیون نفس عمیقی کشید؛ نفسی به ژرفای تاریکی و دردهای جانش که خیانت آن را ناتوان کرده بود و عشق جانش را بیمار ساخته بود؛ عشق به زنی که شیفته هنر بی‌مانند او شده و انگشتان آسمانی و توانایی‌اش بر کنده‌کاری انسان روی سنگ را ارج می‌نهاد و او را به‌عنوان بهترین پیکرتراش جهان می‌ستود و از تنها نقطه ضعف خطرناک او چشم پوشیده بود.

مردانگی دلپسند او که در چشم به هم زدنی، پیری و بیماری، گرسنگی و خستگی، آن را از پای درمی‌آورد؛ در برابر توانایی بی‌نظیر او که همچون اشک خدایان پاکزاد یونانی، باشکوه بود، مانند قطرهٔ عسلی است در شکم مورچه؛ بسیار ناچیز و بی‌ارزش. ولی آن زنان بی‌خرد به‌ویژه آن زیبارویان، توان و اندام جنسی او را بر استعداد جاودانش ترجیح می‌دادند و از او و استعداد بی‌نظیرش که ارمغان زئوس^{۱۳} بود، روی برتافتند. با درد و گرسنگی که عزت زخم‌خورده و قناعت استوار و پابرجای او را نشانه گرفته بود، بسیار به درگیری پرداخت؛ چیزی نمانده بود که خشم، جانش را درهم بشکند و الهام و استعداد هنری مقدسش را بگیرد.

راهی برای اینکه خشم خود را خالی کند، نیافته بود؛ جز اینکه با دستان خود، خشمش را بر همهٔ زنان جهان به شکل تندیس، بریزد. تندیس‌هایی که تمام کاستی‌های زنان را دربر داشته باشد؛ تمام کاستی‌های جسم آنان را نمایان کند و هر چه مایهٔ دل‌زدگی و بی‌زاری از آنان شود را به تصویر بکشد و مردان پلید را با این تندیس بدریخت و زشت، نسبت به زنان بی‌اعتنا کند.

سرانجام تندیس‌هایی که آن را درس عبرت می‌دید و برهنه تراشیده بود؛ پایان داد؛

۱۳- زئوس در اسطوره‌های یونان، پادشاه خدایان و فرمانروای تمام زیارتگاه‌های واقع در کوه المپ است. م

بوی تن خیس می‌داد و پیشاب؛ که به نشانه تلافی روی آن ریخته بود. اکنون خشم او جلوی چشمانش بود؛ زنی سنگی، لنگ، خمیده انگشت، یک چشم، چاق، با پوستی زشت و پوسته‌پوسته و موهایی همچون جوجه تیغی و کم‌پشت؛ با یک گوش برآمده و بینی بریده، دهانی با دندان‌های خرده و پلاسیده با دندان پس‌وپیش سوراخ، با نگاهی ژرف که ترسی شگرف داشت؛ گویی در لحظه تاریکی همیشگی جان انسان با سوزنی در مردمک نرم چشم، کنده شده باشد.

پیگمالیون بسیار به تندیزی که برای تلافی ساخته بود خیره گشت، سپس آه سردی کشید.

احساس جان آزرده خود را با درد انتقام و اندوه کارهای زشتش، رنجور ساخت. با پشیمانی آزاردهنده دست‌وپنجه نرم می‌کرد که توانست بر آن چیره گردد. با تمام توان، جادوی زنان و الهه زیبایی و عشق آن‌ها یعنی افرودیت، آن جادوگر تمام نشدنی را نفرین کرد و بر تندیس آن آب دهان انداخت؛ درحالی‌که او باید خود را سرزنش می‌کرد و بر خویش آب دهان می‌انداخت.

در لحظه‌ای که ناراستی بر روح زیبای هنر که در دستان او بود و بر جان و استعداد هنری‌اش چیره می‌گشت؛ سوگند خورد که به خاطر ساخت این زشتی و ناپسندی و نادیده انگاشتن زیبایی خدادادی که صفای جان است و بهار دل‌ها؛ خود را مجازات کند و از هنر دوری گزیند.

از الهه عشق افرودیتا که ناسزایش گفته بود و بارها حرمت آن را شکسته بسیار طلب آمرزش کرد. آرزو داشت که به اندازه زیبایش بخشنده باشد و از خطاهایش بگذرد؛ زیبایی دلربایش همه گناهکاران را می‌پذیرفت و با امید به بخشش، در رنج شکست خود به خوابی عمیق فرورفت؛ تا دیگر جلوه سنگی

زشت خود که در دیوار خاطراتش نقش بسته و از یادش نمی‌رفت را به چشم نبیند.

پیگمالیون گمان می‌کرد غم و اندوهش، برای پاک شدن خطایش کافی باشد ولی افرودیتا که تشنه زاری بود، جام خشم پشیمانی و اندوه او را سر کشید.

افرودیت در لحظه انتقام تصمیم گرفت که شعله زندگی را در جان گالاتئا (تندیس زشت آن زن) برافروزد؛ تا نفس‌هایش دردی همیشگی برای پیگمالیون خودپسند باشد.

در گوش گالاتئا بهترین واژگان پاک‌بازی راستین را خواند؛ دل گالاتئا به عشق پیگمالیون تپید و برانگیخته شد تا شیفته او گردد، افرودیت بسیار خندید، بالاخره خندید؛ زیرا می‌دانست که عشق زنی زشت، هزاران مرتبه برای هنرمندی بی‌نظیر، از روی گردانی یک زن زیبا سخت‌تر و نگونسارتر است؛ هرچند رویگردانی از سر نپذیرفتن باشد نه خودداری. افرودیت در صدف دریایی خود، روی کف دریا به خواب رفت؛ زیرا از این به بعد برای تماشا درد و رنج پیگمالیون به دست گالاتئا، آن زن عاشق بدریخت شبهای زیادی بیدار خواهد ماند.

(الف)

افروودیت شب‌های بسیاری بیدار ماند تا با سوز و چشم‌تنگی تماشاگر خوشبختی پیگمالیون باشد که سرانجام با زن بدریختش به آن رسیده بود. و در این اندیشه بود که از پیگمالیون خواهش کند که مردی بد چهره و عاشق‌پیشه برایش بتراشد.

(ب)

تمام چاره‌جویی‌های پیگمالیون بیهوده بود و گالاتئا سرانجام چهره خود را در آینه قدیمی زیرزمین کاخ دید.

پس از آن نتوانست چیزی بگوید، در لحظه جان داد؛ دلش از اندوه سنگ شد، تنش بی‌حرکت ماند و رگ‌هایش سخت و سنگی شد؛ سپس خاک شد که باد آن را به سفری همیشگی و بی‌پایان می‌برد؛ بادی که لذت می‌برد از اینکه پیگمالیون همه‌جا در جستجوی او بود و از او درخواست می‌کرد خاک بتش گالاتئا را برگرداند.

مسرور دیوانه

در برابر سرور خود آن پادشاه خون‌آشام که به او میل به خونریزی، سرهای بریده و گردن‌های از تن جداشده را آموخته و هوس مرگ و هم‌بستری با پیکر مردگان را برایش به یادگار گذاشته بود، با غل و زنجیر، ژولیده مو و خاکی‌رنگ، بی‌قدرت و سلطه و شمشیر، پابرنه و کت‌بسته ایستاد.

تنها یک خواسته در اندیشه‌اش می‌گذشت که تمام حواسش را درگیر خودکرده بود و گوش‌هایش را می‌بست بر بانگ آنان که خواستار اعدام او بودند، و کسانی که به کاخ پادشاهی آمده بودند تا به باور آنان گواه محاکمه عادلانه او باشند، به جرم ریختن خون یک یا چندین نفر که شمشیر او می‌خواست گردنشان را مزه کند؛ و او نیز با تمام میل به خوردش داده بود. پس از سالیان سال که نام مسرور سلاخ و همراه همیشگی پادشاه را یدک می‌کشید و جز زبان خونریزی، گردن‌های جداشده و تن‌های طعمه آتش چیزی نمی‌دانست؛ به یک‌باره تبهکار شناخته شد.

پادشاه بود که هوس خونریزی را به او آموخت، نیز او بود که اول‌بار شمشیر در دستش گذاشت و او بود که راه‌های کام‌جویی از مرگ و نادیده گرفتن قداست آن و اهمیت ندادن به خواهش بیچارگان و آه ستمدیدگان را به او یاد داد.

از هنگامی که زبان شمشیر را فراگرفت به کلی گنگ گشت و از وقتی صدای شمشیر بر سخنان حق‌طلبی چیره شد، دچار ناشنوایی شد سپس به خون‌خواری، گنگ و ناشنوا تبدیل گشت.

آسوده‌خاطر بود و خوش‌بخت، پادشاه نیز از او خوشنود بود، همه مردم را به چشم حیوان می‌دید که می‌توانست با گفتن بسم‌الله گردن آنان را بزند.

اگر پادشاه چند روزی بیمار نمی‌شد و از گشت‌وگذارهای خود متوقف نشده بود، کارش به اینجا نمی‌رسید، با بیماری پادشاه از خوشی خود ناکام گشت؛ روزهایی را بدون خون ریخته شده، چشمان از حدقه درآمده، قربانیان به خود لرزیده، گلوهای خون‌گرفته و زبان‌هایی که لاله‌کنان، می‌گذرانند. در شبی نیمه مهتابی هوس همیشگی به سرش زد، لباس‌هایش را شتابان پوشید، شمشیر خونخواهش را برکشید و در پی گمشده‌اش رفت تا به آن رسید.

آن شب نخستین، دومین، پنجمین تا نهمین نفری که در راهش دید را به کام مرگ کشید؛ تا اینکه خروش شکوه شمشیرش فروکشید و خوش و خرم به کلبه خود بازگشت و در کنار شمشیر سرخ پیکانش آرام گرفت؛ او را بغل می‌کرد و می‌بوسید و هم‌بسترش شده بود و از خواب خود لذت می‌برد؛ بله این کارها بایسته اوست، سلاخ پادشاه است دیگر!

در چهره معلم اولش یعنی پادشاه خیره می‌شد، با دل‌زدگی مراقب بود، مراقب آن افراد پلید که همیشه ترس سر خود را دارند و مانند موش از او می‌گریختند یا اینکه چاپلوسی او را می‌کردند، مانند آب دهن ناپاک و بدبویی که به کفشش می‌چسبیدند.

ترحم و دلسوزی می‌کرد به حال گردن‌هایی که از زیبایی جستن از غم و کوچ همیشگی از تن و در خاک آزادی غلتیدن و مستی، شور و سرخوشی بی‌قراری آگاهی نداشتند.

دوباره خوی همیشگی و تنها سرگرمی مخصوص شمشیرش به او دست زد؛ گردن پادشاه و سوسه‌اش می‌کند، گردنی سنگین از زنجیرهای مروارید و الماس، سرخ‌فام از شدت آسایش و تندرستی، سرشار از سبزینه گلاب و خرده‌های مشک.

نیروی شگفت‌انگیزی او را در برمی‌گیرد و با دو پای بسته‌اش می‌پرد؛ با حرکت دستانش و با تمام توان، زنجیرهایش را پاره می‌کند و با تلاش و تاب ددمنشانه خود، برای رسیدن به آرمان خونینش، شمشیر متهم خود که بر زمین انداخته شده بود را از نیام برمی‌کشد؛ با ضربه‌ای سخت، گردن پادشاه از تن جدا می‌شود و جلوی پاهای او می‌افتد و تن غوطه‌ور شده در خون را بدرود می‌گوید، سری که نخستین بار جلوی پاهای بردگان، چاپلوسان و بیچارگان به سجده می‌افتد.

هرج و مرج آنجا را فرامی‌گیرد، خوشبختی و سرمستی در جان سلاخ موج می‌زد. همه برای پادشاه جدید سجده می‌کنند، او نیز بر تخت پادشاهی می‌نشیند، در آن حال مسرور برای شمشیرش که او را می‌پرستید، سر به زمین نهاد و غرق خنده‌های برآشفته و هیجانی گشت.

معروف اسکافی

می‌تواند اذعان کند که بدون برنامه، انگیزه و درخواست وارد داستان‌ها می‌شود، حتی آن نقش جاودانه‌ای که در هزار و یک شب بازی کرد و به او شهرت بخشید و درهای بزرگی و شکوه را بر روی او گشود و نام او را در زمره پادشاهان، قدرتمندان، فرماندهان، جنگجویان بزرگ و دانشمندان قرار داد، نیز اتفاقی و ناخواسته بود. او نیز در پی نقشی در داستان‌ها و شب‌نشینی‌ها یا شهرت و آوازه‌ای در میان کاخ‌ها، خانه‌ها، کتاب‌فروشی‌ها و خاورشناسان نبود؛ تنها در پی راهکاری برای گرفتاری معماگونه خود بود. حتی اگر همه مردم مانند پاهای بزرگ او داشته باشند، باید برای این دردسر خود راه حلی پیدا می‌کرد.

دلیل همه سختی‌ها و گرفتاری‌های او پاهایش بود، هرچه می‌کشید از آن‌ها بود، بزرگی افسانه‌وار این دو پا، او را بازیچه کودکان و مضحکه مردان و زنان ساخته است، همچنین او را از پوشیدن هر کفشی، نو یا کهنه بی‌بهره کرده بود. کدام کفش گر به این فکر می‌افتاد که برای او کفش چرمی بسازد؟ به پوست چند بز برای ساخت آن نیاز داشت؟ چند شبانه‌روز باید روی آن کار می‌کرد؟ فکر کردن به این کار و به انجام رساندن آن سخت‌تر از این حرف‌هاست؛ مخصوصاً برای کسی مانند او که بی‌چیز باشد، جایگاهی نداشت، ثروت از او دوری می‌کرد، خاندان و تباری هم نداشت؛ و از این‌که در بیشه‌ای زبردست شود، دیگر گذشته بود؛ گویا سرنوشت و بخت خود را با رنج و درد گره زده است. روگردانی عشق او، جدایی دوستان و آشنایان، دوری رفیقان و همسایه‌ها، آغاز گرفتاری‌ها و بدبختی‌هایش بود، ولی این بار شانس یارش بود و به گردش خورد و همراهش گشت؛ وقتی ناخواسته با پای بزرگش خدمتکار شهزاد را زیر گرفت و نزدیک بود آن را له کند. او را به باد دشنام، فریاد، تنش و پوزش گرفت؛ سپس آن لحظه ناشناخته فرارسید و پیشنهادی که

زندگی او را زیرورو کرد، به او داده شد، با این کار پاهای بزرگش، فکر شگرفی به سر خدمتکار شهرزاد رسید. بی‌درنگ او را در داستان پرآوازه شهرزاد یعنی هزارویک‌شب به‌عنوان کفش‌گر به کار گرفت و به او مأموریت کفش‌دوزی، جنگ با دیو، تغییر سرنوشت، شمشیر زدن با ستمگران خودکامه و اسیر کردن دل دوشیزگان و زیبارویان را به او سپرد. در برابر این کارها باید پاهای بزرگ خود را هر شب روی صحنه نشان دهد؛ تا جلوه‌ شگرف و افسانه‌ای آن شب‌ها (که سودی هنگفت در پی داشت)، را کامل کند. خوانندگان و منتقدان از همه جای جهان درگذر تاریخ، باعلاقه و شیفتگی به آن پرداختند.

معروف با شادمانی این پیشنهاد سخاوتمندانه را پذیرفت و با آن دو پای بزرگش، نماد مرد رؤیاهای دختران کاخ‌نشین شد؛ هرگاه در جای رخ می‌نمود یا در انجمنی می‌نشست یا با گروهی در کوچه‌ها و خیابان‌ها همراه می‌شد و آه زیبارویان و دریغ دوشیزگان را می‌شنید، شادمان می‌شد. برای نخستین بار در زندگی‌اش به پاهای بزرگش که بیشتر از تاج پادشاهی برای او ارزش داشت، افتخار می‌کرد. شروع به مشک و عنبر ریختن بر آنها کرد و آنها را با گلاب می‌شست و بامهارت، انگشتان پاهای خود را با نوارهای رنگارنگ می‌بست؛ تا جاذبه بزرگی ناخن‌ها و زیبایی درهم‌رفتگی توده‌های گوشت و چربی آنها بیشتر نمایان شود و با کندگی پوست چرم تناسب داشته باشد.

خود را مهیا می‌ساخت، پول‌هایش را جمع می‌کرد تا خودش شب‌های دیگری را روی پرده ببرد و در نقش شهریار ظاهر شود و خود را شهریار کفش‌گر بنامد. به این امید که بانو شهرزاد زیباروی را متقاعد کند تا نقش زن قهرمان آن شب‌ها را بازی کند. چه کسی می‌داند شاید به کمک جادوی پاهایش و بوی فریبده‌شان و جلوه‌های هنری آنها، بتواند موفق شود.

سندباد آسمانی

از وقتی پول بورسیه تحصیلی که برای کشف دریا‌های هفتگانه به او داده شده بود را هزینه کرد و به بررسی پایان‌نامه خود به‌عنوان کاوشگر اول در کشف دریا‌ها و سرچشمه رودها و تالاب‌ها از دانشگاه موجودات اسطوره‌ای بصره پرداخت و توانست درجه ممتاز همراه با نشان دروغ‌پردازی‌های داستانی و سپر مروارید گمشده تخیلات دریایی را به دست آورد، هر پیشنهادی به او می‌رسید را بررسی می‌کرد. بسیاری از تجربیات، پژوهش‌های علمی و سوابق خود را در کتاب‌های مهمی به رشته تحریر درآورد که می‌توان به مهم‌ترین آن کتاب‌ها یعنی هزار و یک‌شب اشاره کرد، سپس به‌عنوان ریاست انجمن داستان‌پردازی و ماجراجویی برگزیده شد و پس از آنکه مدال افتخار جنگجویان قدیمی به گردنش آویخته گشت، برای شرکت در جنگ‌های آزادسازی جنوب آفریقا و آمریکای جنوبی داوطلب شد. پس از آن به‌عنوان سفیر نیک‌پنداری برگماشته شد، سپس هر جا جنگی رخ می‌داد با نیروهای صلح و آرامش داوطلبانه شرکت می‌کرد. از کلاه آبی خود بسیار خرسند بود و دستار افسانه‌ای خود را که پری از پره‌ای پرنندگان بهشتی و مرواریدی از فرمانروای جنیان داشت را کنار گذاشت.

مأموریت خطرناک‌تر او فرماندهی کاروان دریایی برای کشف قاره آمریکا با سرمایه ویژه و محرمانه کاخ سلطنت و پشتیبانی پتیاگون بود تا آن قاره دوباره استعمار شود. ماجراجویی دریایی هیجان‌انگیزی بود که ماهواره‌ها و خبرگزاری‌های جهانی با خبرنگاران چندزبانه و بامهارت رویدادهای آن را پوشش می‌دادند. هرچند این کار لذت دیدار با موجودات افسانه‌ای دریا و دلدادگی با پریان آب (که از کنجکاوی خبرنگاران و دوربین‌های ریزبینشان متنفر بودند) را از او گرفته بود.

سرانجام مأموریتش را با موفقیت انجام داد و آمریکا را دوباره کشف کرد، پتاگون بافتخار خبر موفقیت او در مأموریت کشف آمریکا که پس از جنگ جهانی وحشتناک در دریا گم شده بود را اعلام کرد. پتاگون تأکید کرد که این کار به یاری کارشناسان آمریکایی و اندیشمندان بومی و بدون کمک گرفتن از بیگانگان و آن دستار پوشان سرکش بیابان انجام گرفته است!

این خبر او را به اندازه عدم دریافت حقوق مالی تعیین شده اش برای این کشف، آزرده خاطر نکرده بود. به آنان که به یاد تپه‌های سرخ‌پوستان گریه می‌کردند، پیوست؛ آنان که دوباره بر محراب خدایان خود قتل عام گشتند. تاریخی از تپه‌های نابودشده، دلیری زمین‌های ویران و جنگ‌های پهلوانان با مقامه‌های سراب را در دل داشت.

سندباد تمام وقت خود را وقف تمام کردن پژوهش خود درباره زیست‌شناسی در دانشگاه شینو کرد و از آزمایشگاه پیشرفته هسته‌ای آن تمام استفاده را برد و تمام پژوهش‌های خود را انجام داد تا پرنده افسانه‌ای خود که همیشه در آرزویش بود را به وجود آورد. او آن پرنده را از ژن‌های مرغ و یاخته‌های نهنگ و نرم‌افزارهای ویرانگر دریایی ساخت؛ در نیروگاه بزرگ هسته‌ای تخمیر کرد تا اینکه تخم شد و از آن مرغی بزرگ با دو بال افسانه‌ای درآمد. به یمن گذشته‌های زیبا، آن را سیمرغ نامید؛ به او کمک کرد تا در آسمان آزادی بی‌اختیار و بی‌دریغ پرواز کند. با فرمانی از پیش نوشته که در هیچ‌یک از گزارش‌های سازمان جهانی امنیت در سرزمین افسانه‌ای نیامده بود، بی‌پروا بال‌هایش را به پرواز گشود. در سفر دوم خود از سفرهای خود در کتاب هزار و یک‌شب فرود آمد و کابوس کشف سرزمین تازه را از یاد برد. مشغول یافتن نامی برای پرنده سیمرغ خود گشت؛ پس از تلاش و کوشش، اندیشه و تأمل، موافقت و مخالفت، آن را سیمرغ پرنده سندباد آسمانی نامید.

کفش سندریلا

سندریلا تربیت آن‌چنان درستی ندیده بود، اگر زیبایی دلکش او نبود پیشیزی هم نمی‌ارزید، زیبایی که یادگاری بود از مادر روسپی او که پدرش را فریب داده و همسرش شد سپس سندریلا را به دنیا آورد و ثروت او را بالا کشید و با عشق گستاخ و هرزه خود دست به فرار زد.

با این زیبایی توانست دل ولیعهد نادان و احمق را به دست آورد و مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی هر طور بخواهد حرکت دهد و با آن ازدواج کند تا با ریخت و پاش‌های بسیار خود بر عکس‌های منتشرشده از او در روزنامه‌ها، مجلات و اینترنت، بانوی اول کاخ باشد.

خسارت‌های غیرقابل جبرانی به حکومت زد؛ پدرشوهر پادشاه او، برای درخواست کمک و بخشش تمام کشورها را کاوید؛ در آخر نیز مجبور شد جشن گرامیداشت برپا کند و همه پادشاهان، ثروتمندان و نمایندگان را دعوت کند؛ تا در این مزایده قطعه‌ای باستانی از جواهرات خانواده سلطنتی را به فروش برساند و با پول آن بخشی از بدهی حکومت را بپردازد و آن را از ورشکستگی و رسوایی نجات دهد.

باعث‌وبانی همه این گرفتاری‌ها همسر پسرش، سندریلاست؛ از وقتی سندریلا پا در زندگی آن‌ها گذاشته بود، سیاهی و تباهی نه تنها بر کاخ پادشاهی بلکه بر زندگی پسر و قلب از کار ایستاده‌اش، سایه افکنده بود. قسم می‌خورد اگر می‌دانست که سیندرلا باعث بدبختی آن‌ها می‌شد فرمان می‌داد که سربازانش همه دختران و زنان سرزمین را می‌کشتند تا از نفرینی به نام سندریلا رهایی یابد؛ دختری که او و پسرش یعنی ولیعهد، راویان، سخنوران و تاریخ‌نگاران را فریب داده بود.

وقتی همگان را قانع کرده بود که او پروانه‌ای نرم و خوش‌رنگ است و با پاکی و طهارت از پبله درآمده بود و اینکه او قربانی بی‌پدری و نیرنگ نامادری است که پرورش سگ تازی را بر او ترجیح می‌داد؛ به فریب متوسل شد و دل پادشاه جوان که در برابر زیبایی یونانی و دلکش او تاب نیاورد را به دست آورد.

از ته دل آرزو داشت، کاش سندریلا در این مراسم حضور نداشته باشد. او دیگر تاب این را نداشت که سیندرلا مغرورانه با جواهرات و لباس‌های زینتی که با دارایی گران‌مایه‌اش خریده بود، جلوی چشمش با ناز و کرشمه راه رود؛ درحالی‌که او بر در پادشاهان به گدایی بنشیند.

اما سیندرلا مثل همیشه هر جشن و موقعیتی که پیش می‌آمد برای نمایش زیبایی و چیزهای نایاب خود پیش‌قدم می‌شد.

سیندرلا همه را متوجه خود ساخته بود، کفش بلورین چشم‌نواز او به‌سان کریستالی نایاب که پریان و چیره‌دست‌ترین کفش‌گران آن را ساخته باشند، ذهن حاضران را درگیر ساخت؛ سعی می‌کردند بهای آن را که بیش از همه جواهرات در دست زنان دعوت‌شده بود، حدس بزنند. پادشاه گوش‌هایش را تیز کرد تا برآوردها را در مورد بهای کفش‌های سیندرلای و لخرج بشنود، هنگامی که اعداد و ارقام نجومی قیمت تخمینی کفش را شنید و عرق شرم و تنگنا را بر صورت پسر خود در برابر هزینه‌های تازه همسرش سیندرلا دید؛ سوز خرخر مرگ را در گلویش احساس کرد؛ تپش قلب او در سینه‌اش از صدای موسیقی مراسم بیشتر شد؛ احساس سرگیجه و تهوع به او سر داد و سر به کفش‌های سندریلا بی‌هوش بر زمین افتاد.

شمشام خودخواه

.....
.....
.....
.....
.....

(۱۴)

دوشیزه سربریده

.....
.....
.....
.....
.....

(۱۵)

۱۴- این فصل از تاریخ به دلایل امنیتی مصادره شده است.

۱۵- این فصل به دلایل قبیله‌ای مصادره شده است.

انقلاب دزدان

.....

.....

.....

.....

.....

(۱۶)

.....

.....

.....

(۱۷)

.....

اسب و آب و آتش و آنچه می کارند

.....

.....

.....

.....

(۱۸)

.....

۱۶- این فصل به نام (انقلاب گرسنگان) ذکر شده بود ولی با دستور شایسته درگاه همایونی دگرگون شد.

۱۷- این فصل تا دهمین تعدیل نرخ گزاری قیمت آرد به ویژه سهمیه قشر کم درآمد، معلق می ماند.

۱۸- مرجع و مأخذشناسی: تمامی منابع و مراجع این نوشتار برای بررسی رخدادهای تروستی به دلیل اهانت به مقدسات دیگر ادیان و تیره های درمانده، در توقیف هستند.

سال مورچه

سال مورچه

قلمرو مورچه‌ها در قیدوبند هیچ زمان و مکان یا نام و نشانی نبود؛ آنچه اهمیت داشت مصلحت همگانی بود، جز آن برای چیز دیگری ارزش قائل نمی‌شدند.

هرچند تاریخ با زر و خون بر پهنه روزگار نگاشته شده باشد؛ زمان ولی در عرف آن‌ها حالت خلائی بود که وضعیت یکنواخت و نفرت‌انگیزی همانند انسان‌ها نداشت.

آنچه برای مملکت مورچه‌ها اهمیت داشت، نابودی آن تخت سلطنت بزرگ و زرگون بود که بر محل ذخیره خوراک و آذوقه آن‌ها قرار داشت. گرسنگی مورچه‌ها را تهدید می‌کرد، فصل زمستان نیز پیش رویشان بود و فرصت کافی برای گردآوری آذوقه تازه یا جابجایی انبارهای قدیمی در بند تخت پادشاهی را نداشتند. مورچه‌ها از داشته‌ها و دارایی خود دست برنمی‌داشتند و دفاع از حق، قانون مقدس مورچگان بود؛ ملکه مورچه‌ها، فرستاده‌ای را نزد کاخ پادشاهی انسان‌ها فرستاد تا از او بخواهد که جای تخت پادشاهی را تغییر دهد؛ و از انبار آذوقه آن‌ها دست بکشد. ولی پادشاه با آن تخت الماسش، ضعف مورچه پیام‌رسان را به باد تمسخر گرفت و با بی‌توجهی به رسالت مقدس آن فرستاده، او را زیر پا له کرد و از بین برد.

صدای خنده‌های لابلای گر و سرمست از پیروزی ویرانگر بر مورچه پیام‌رسان در کاخ پیچید. پادشاه گمان می‌کرد با له کردن پیام‌رسان سیاه و ضعیف و بینوا، کرامت پادشاهی گستاخ مورچه‌ها را لگدمال کرده است.

ملکه مورچه‌ها تصمیم گرفت که آذوقه غارت‌شده را باز پس گیرد، غرور پادشاه بی‌مغز انسان‌ها را درهم شکند و تخت پادشاهی آمیخته با خودکامگی،

نالیه و دردهای بردگان و مردم بدبخت را ویران سازد، مأموریت نابودی تخت پادشاهی بر هر مورچه‌ای که شیفته خانواده‌اش است و به آرمان میهن و ملت خویش باور دارد را خواسته کیش مورچگان اعلام کرد. فرمان جنگ را صادر کرد و همه آن را لیک گفتند، مأموریت ناشدنی می‌نمود ولی عزت لگدمال شده مورچه‌ها، انگیزه و چراغ راه آن‌ها برای کار و کوشش بی‌وقفه شده بود. مورچه‌ها در عرض چند ماه با اراده و کار جدی و آرواره‌های تنومند ولی سست در برابر چوب و آهن، تخت پادشاه را تکه‌تکه کردند؛ تخت فروریخت و پادشاه با این سرنگونی بی‌درنگ جان داد. هیچ‌کس نبود که بر وی شیون و زاری کند، نکوهیده بود؛ چه کسی برای ستمگر سوگ و زاری می‌کند.

مردمی که طعم ستم او را چشیده بودند ولی هیچ‌گاه به نشان اعتراض یا عدم پذیرش، پلک هم نزرده بودند، مشغول نگاشتن شاهکارها و افتخارات آن سال مورچه‌ها بودند، زیرا اکنون به لحظه‌ای سرنوشت‌ساز تبدیل شده است که تاریخ روزگاران تاریک و سرگذشت جنبش‌های مقدس با آن نگاشته می‌شود. از جمله رویدادهای سال مورچه:

- در سال (۵۰) سال مورچه، پادشاه دارای تخت زرگون بر قلمرو مورچه‌ها پیروز گشت. در همان سال مورچه‌ها اعلام جنگ بر علیه پادشاه ستمگر و برخی تاریخ‌نگاران جامعه بشری کردند.

- سال ۵۱ تقویم سال مورچه، سالنمای مورچگان ملغی گشت و سالنمای پادشاه، تقویم رسمی اعلام شد.

- در سال (...) تقویم سال مورچه و پس از اعلام رستاخیز مقدس مورچه‌ها دوباره تقویم مورچگان به کار گرفته شد و تاریخ روزگاران تاریک و سرگذشت جنبش‌های مقدس با آن نگاشته شد.

فرهنگ لغت شیطان

واژه‌نامهٔ شیطان*

الف: به پا کرد

آشوبی در میان مردم به پا کرد که هوش از سرشان گرفت و قدرت پندارشان را برانگیخت و ذوق آنان به سوی زیبایی و آسایش گشوده شد.

بزرگی دشت‌ها او را راند، زیرا رنگ سیاه او درخور کنیزان سفیدروی کاخ نبود؛ بی‌خبر از اینکه آسایش زندگی که او قواعدش را خوب می‌دانست و در زیبایی‌اش سررشته داشت، با او رانده شد، بزرگی کوه‌ها به پیشوازش آمد و او را گرامی داشت، جام‌های بلورین به او هدیه داد که بسیار شفاف بودند و در کوهستان همانندشان نبود.

با بی‌ملاحظگی به بزرگ کوهستان گفت: اگر می‌خواهی از بادهٔ این جام‌ها لذت ببری باید مانند این شیشه‌ها شفاف باشی.

بزرگ کوهستان با تمام دل به پند آن آسایش‌بخش گوش فرا داد و کوشش کرد مانند بلور شفاف شود ولی هنگامی که از این کار خسته شد، فرمان داد شیشه‌های کوهستان را تار سازند زیرا این کار برایش لذت‌بخش‌تر است و با رفتار و دل و تاریخ پرشکوه او سازگارتر بود!

* باید واژه‌ها را به فعل درد بازگردانی سپس از معنای دروغین تهی کنی و به معنی واقعی کلمه در عرف شیطانی جهنم برسی.

ب: آغاز شد

بیماری، ناشناخته و مرگبار آغاز شد، با واگیری ترسناکی بدن‌ها را در برمی‌گرفت، گذشته آنان را نفرین می‌کرد و آن را با درد و رنج از پای درمی‌آورد. با اندک مواردی در میان مردمی که در آسیاب بدبختی، تنگدستی و بیچارگی گرفتار هستند، آغاز شد سپس در میان مردمی که گمان و تباهی آن‌ها را گداخته، سرایت پیدا کرد. پس‌از آن مانند مصیبت، در تن بیچارگان، حرامزادگان، بیماران، دیوانگان، ناپسندان و زندانیان رخنه کرد.

سپس آغاز به همه‌گیری در میان همه مردم کرد؛ با سردرد و اندوهی ترسناک آغاز می‌شد و به اختلال در خواب و غذا و مدفوع کشیده می‌شد و به بالا رفتن چشمگیر تب و احساس نگرانی کشیده می‌شد؛ تا اینکه واکنش‌های پرخاشگرانه رفتاری و گفتاری نمایان می‌گشت سپس حافظه را آشفته می‌کرد و فهم و درک را از کار می‌انداخت.

آخر سر در چشم‌ها رخنه می‌کرد و ماده‌ای ژلاتینی سفید متمایل به آبی به دریچه آن‌ها تراوش می‌کرد که مانع دید می‌شد و بیمار دچار عارضه‌ای هیستریک و گذرا می‌شد که به‌آسانی آن را به جهان بی‌حسی و فراموشی می‌برد و گذشته و هست و نیست را فراموش می‌کرد؛ و از همه ناپاکی‌ها، تبهکاری‌ها و گناهانش رهایی می‌یافت، غم‌ها، آرزوها و گذشته‌اش را دور می‌ریخت و با حال خود بیگانه می‌شد، در جهان وهم و پریشان‌گویی سرگشته می‌شد، خود خوشحال می‌گشت و دیگران را نیز خوشحال می‌ساخت، خودخواسته و خشنود به قربانیان (طاعون فراموشی) می‌پیوست.

در نبود حافظه‌ای که انسان را یاری کند که حقیقت انسانی خود را بیابد، کشورهای کره زمین برنامه‌هایی برای آگاهی بخشی بیماران تولید و پخش می‌کنند تا آن‌ها را متقاعد سازند که گوسفند هستند.

ت: سرگردان شد

همه فصل‌های زندگی و کاشانه او این‌چنین در دل کوه‌های پوشیده از برف و بوران سرگشته و سرگردان بود.

نه سال زندگی خود را با برف سپری کرده؛ در این نه سال به برف خو گرفته بود ولی تاب احساسات خشک و بی‌روح پدر سردش را نداشت، تصمیم گرفت در پی گرما برود حتی اگر در دل یخبندان باشد؛ جامه خشم به تن کرد و بی‌پروایی و سبک‌سری را مرکب گزید و برای اینکه در راه گم نشود، قطب‌نمایی قدیمی با خود برد.

از خانه گریخت و به دل کوهستان زد، ولی قلعه کوه مدنظرش را نیافت و گرفتار کولاک شد، جان او که از شدت خشم نزدیک بود خشک شود، آرامش مرگ و عظمت سرما را پوشاند، در دل برف بی‌هوش بر زمین افتاد و خود را به مرگ سپرد؛ ولی از روی گردانی و پستی مرگ شگفت‌زده شد؛ اگر دستان گرمی به نام دستان پدر، او را از مرگ نمی‌گرفت، نزدیک بود او را ببلعد، پدر از گرمای خود به کودک بیچاره و تسلیم‌شده، نیرو بخشید، شگفت‌زده شده بود و اشک پشیمانی می‌ریخت؛ تازه فهمیده بود که به‌راستی هنوز بچه است و معنای مهر پدری را نفهمیده بود، پدری که با شرمندگی موه‌های درهم‌پیچیده پسرش را می‌تافت.

پدری که عشق نقش و نگار پسر، او را به گل‌ولای کشاند، پسر را در آغوش گرفت تا از برف و بوران ترسناک رهایش دهد، دستانش به‌اندازه‌ای گرم بود که سرمای قلب کودک سرکش خود را ذوب کرد. او را به لحظات سرشار از مهر پدری سپرد، مهری که در سختی‌ها و گرفتاری‌ها ناگهان همچون میوه دل آماده چیدن می‌شود، اما در لحظه و جایگاه نابجا بهترین گلچین‌هایش را نمی‌بخشد.

ث: یکسوم

یکسوم روز خود را در ایوان یا باغچه خانه‌اش که پر بود از درختان و گل‌ها و اشیاء سستی، می‌گذراند. زمان آن رسیده بود که دست از آن وسایل بکشد ولی او همچنان به آن‌ها مجال می‌داد، شاید اتفاقی پیش‌بینی نشده او را به سوی به‌کارگیری آن‌ها از سر نیاز بکشاند.

آن زن عجیب‌وغریب را زیر نظر داشت، زنی که از این جهان و داشته‌هایش چشم پوشیده بود و به هر چیزی جز گل‌ها و پرندگان خانگی باغچه‌اش رویگردانی می‌کرد، وقت خود را به نگهداری از آن‌ها می‌گذراند؛ اگر آن‌ها نبودند که سکوت، یکنواختی و سکونش را می‌شکستند او پس از جدایی عزیزانش اکنون مرده بود.

رسم زیر نظر گرفتن او را، از سر کنجکاوی آغاز کرد و باهدف وقت‌گذرانی پی گرفت؛ کم‌کم این کار یکی از آیین‌های ویژه و دوست‌داشتنی‌اش تبدیل گشت، سپس به دستاویزی تبدیل شد که تفسیرش را نمی‌دانست یا واژگان را یارای گفتنش نبود.

زیر نظر گرفتن او مایهٔ مسرت جان و میوهٔ باغ امید او شد، سعی کرد به آن دختر نزدیک شود ولی او را نپذیرفت، با پافشاری بیشتری سعی کرد ولی به‌شدت از او روی برتافت، سعی کرد خود را بر آن دختر تحمیل کند ولی دختر با خودبینی عجیبی رمید.

با این گفته که او زنی عجیب‌وغریب است خود را دلداری می‌داد و خاموش و پنهانی به زیر نظر داشتن او ادامه می‌داد، هرچند همیشه به دوستانش تأکید می‌کرد که او زنی عجیب‌وغریب است و به پرسش‌های پوشیده آن‌ها دربارهٔ آن دختر با ریشخند به آنان پشت می‌کرد و می‌خندید، ولی سعی می‌کرد آرزوهای

بربادرفته و انتظارات شکست خورده‌اش و آن برق شگرفی که هرگاه به او می‌نگریست در چشمانش موج می‌زد را پنهان کند.

سپس تمام رفتارهای شگفت و ناپسند خود در پیگیری آن دختر و زیر نظر داشتن تمام رفتارهایش و کندوکاو درباره زندگی شخصی‌اش، با درد و ناراحتی در ذهنش می‌گذشت و لبخندی ناپسند بر چهره‌ رنگ‌پریده و پریشانش می‌نشست و با ریشخند می‌گفت: (به‌راستی زنی عجیب و غریب است، این ویژگی او را نمی‌پسندم).

ج: گرد هم آورده بود

خون یکسان، شن‌های یکرنگ و پیشوای یگانه و صاحب سیادت، آنها را گرد هم آورده بود.

عادت کرده بودند که هرگاه خشمگین شود، برآشفته شوند و هرگاه خرسند باشد، خرسند شوند؛ و هرگاه تسلیم شود، آنها نیز تسلیم شوند، او نیز عادت کرده بود که آنان را به چشم سیاهی لشکر بازمانده کویر شن آلود و پر از خونخواهی و کینه‌هایش و مشتی بیوه و بی‌سرپرست بیچاره بنگرد؛ که می‌توانست با یک فوت آنها را آب کند، برای همین از سروری خود خشنود بود و فرمانش مطاع تا اینکه نفرین جنگجویی از آنان دامن او را گرفت؛ جنگجو با قدرت بر او برافروخت و تصمیم گرفت بفهمد چه چیزی سرورشان را خشمگین می‌کند تا خشم یا خشنودی او را انتخاب کند.

ولی روزگار با او یار نبود و شمشیر پیشوا زمانش نداد، کشته شد و خشم را در میان هزار جنگجوی قبیله به یادگار گذاشت، برای نخستین بار خشمگین شدند، خشم باعث شد شمشیر برکشند زیرا تصمیم گرفتند که بپرسند!

با این تصمیمشان لحظه ویرانی شکوه خیالی و پوشالی در تاریخ نگاشته شد.

ج: وضعیت او

به دلیل وضعیت روحی و روانی که دارد باید اقامت اجباری او در بیمارستان نظامی شهر تمدید شود؛ این فرمان مسئول بالادست نظامی اوست، پزشک بیمارستان نیز مانند نوکری گوش به فرمان از سر ناچاری تن به آن می‌دهد.

او ولی به این فرمان اهمیتی نمی‌داد و از اقامت اجباری‌اش به تنگ نمی‌آمد، زیرا او میان دیوانه‌های زندانی شده پشت دیوارهای بیمارستان که کشتن سگ‌های نازپرورده روسای خود در کار، برای انتقام از آنان و انگیزه‌ای که در سر داشت او را بسیار شادمان می‌کرد و میان دیوانه‌ای آزاد که تفنگی به دست و نشانی نظامی بر سینه و شانه خود دارد و بی‌گناهان و مردم غیرمسلح را به نام خداوند و میهن‌پرستی و برابری و چه‌بسا به نام اهریمن درون خود می‌کشت، تفاوتی نمی‌دید.

شانه‌هایش را با بی‌تفاوتی تکان می‌دهد، در تخت کهنه خود پا روی پا می‌زند و دیگر دیوانگان کنار دستش را که از هنر کشتار مردم بی‌بهره بودند، سرزنش می‌کرد.

با ابروهایش به پزشک درمانگر اشاره می‌کند و از او می‌خواهد که نزدیک شود و با احتیاط و آرامش به او می‌گوید:

باورت می‌شود که دیوانگان همه‌جا هستند، حتی در بیمارستان‌ها؟!!

د: به ناز پرورانده بود

پدر، دخترک را بسیار به ناز پرورانده بود و به او باور داشت، عادت کرده بود که در روشنی باشد و همه چیز را در روشنائی انجام دهد، ناگهان نوازشگر و تکیه گاه او از این جهان چشم بست، آنگاه زمانه کسانی که باورش نداشتند، فرارسید؛ آن‌ها را برادر می‌نامیدند. آنان از آیین شیطان پاسداری می‌کردند و سوگند یاد کرده بودند که فرمان‌بردار او باشند.

از دختر و ناز پروری پدرشان بیزار بودند به همان اندازه که از پاکی و زندگی زاهدانه او کینه داشتند، او را تازیانه زدند، گرسنگی کشید و در زیرزمین خانه‌شان بستند تا فضیلت‌هایش را پشت دیوار، زندانی کنند زیرا باورش‌شان این بود که فضیلت است که شکوه و بزرگی زن را می‌سازد.

آنان هیچ زندانی را تجربه نکرده بودند، با آبرو و اعتبار دیگران گذر زندگی می‌کردند، بیشتر وقت و دارایی خود را هزینه کامجویی از خون‌هایی می‌کردند که به پای آبرو ریخته می‌شد، (چشمشان روشن از این‌همه دانایی و خرد!) نمی‌دانستند آن‌که در روشنی زندگی کرده بود، از آن زمان که در پستوی خانه تازیانه زده شد و زندانی گردید از شیفتگان تاریکی و شب و هواخواهانی که هزینه آن دو را می‌پرداختند، گشته بود.

ذ: خود واقعی‌ام

خود را نمی‌یابم، انگار آن را گم کرده‌ام برای همین دنبال خودم می‌گردم. هرکس خواستار جزئیات بیشتری درباره‌ی من است، می‌توانم یاری‌اش کنم، شاید موفق شود مرا بیابد.

من نام و همه شماره‌ها و کدهای مدارک هویتی خود را میدانم و همه اطلاعات مستندات و مدارکم را به یاد دارم، می‌توانم همه نگاره‌های نیستی و رازهای تباهی را کدگشایی کنم و تیزبینانه بوی تبهکاری‌ها، دست‌درازی‌ها و گردنکشی‌ها را دریافت کنم.

ولی از قسمت گم‌شده‌ام، هیچ نمی‌دانم!

بنابراین باید در پی خودم باشم تا خود را پیدا کنم یا با رضایت‌خاطر قسمت بجای مانده‌ام را نیز گم کنم، شاید راه رسیدن به خودم، گم کردن خودم باشد.

ر: کمر باریکش

کمر باریک او در چشم مردان هواخواهش، مهم ترین نقشه جهان است. آن‌ها ویژگی‌ها، برآمدگی‌ها، رودها و گنبد‌های آن را بیشتر از ویژگی‌های رخسار فراموش شده‌اش به یاد دارند.

کمر باریک او بیشتر از مقدمه ابن خلدون (به عنوان مثال) دنیا را به خود درگیر کرده است.

خواننده‌ای سرشناس بود، او نخستین کسی بود که موسیقی را از دهان به کمر باریکش منتقل نمود، او ثابت کرد که گوش دادن با چشم‌های کام‌جو است نه با گوش‌هایی که از آوای زیبا، آهنگ گوش‌نواز و اجرای خوب لذت می‌برند. اصلاً می‌بایست نگار کمرش را در کتاب کمر باریکان رسم کنند؛ جایش آنجا بود!

جای شگفتی نیست که هزاران عاشق آهنگ‌های کمر باریک او به پیشوازش در فرودگاه پایتخت کشورشان بیایند و در راه خود آن رزمنده که پس از دو سال از زندان آزاد شده بود و یادبودهایی پرشوری داشت را زیر پا بگیرند.

حسرت سال‌های گمشده را می‌خورد، با باور و جانفشانی که داشت بر جهان می‌بالید، دنبال یکی از پاهایش می‌گردد و به‌سختی به یاد می‌آورد که سال‌ها پیش آن را به‌اجبار در عرصه نبرد ازدست‌داده بود، دمی افسوس پایش را خورد، در روزگار کمر باریکان، ارمغانی ارزشمند ازدست‌داده بود!

به نزدیک‌ترین فروشگاه می‌رود تا زیر پاها له نشود، همان‌گونه که چندی پیش در گردهمایی استقبال از بهترین دختر کمر باریک، زیر پا گرفته شد، با تته‌پته کردن از فروشنده می‌خواهد که به او شیرینی ارزان‌قیمت بدهد.

ز: مهمانان

هر کس نزد پهلوان پهلوانان بازداشت می‌شد، مهمان او بود؛ او از منش پهلوانان جز مردانگی همیشه برآشفته چیز دیگری نداشت.

از آنجا که مهمان حیب خداست و باید گرامی داشته شود، او خود را مأمور استقبال از مهمانان شورشی و سیاست‌بازان نادان کرده بود، آن‌ها را برهنه می‌کرد با زبونی و خواری آن‌ها را می‌بست و جلوی چشم همه مأموران زندان، آبروی آن‌ها را می‌برد. با فریاد مردانگی و شکوه ازدست‌رفته و کوشش بیهوده آن‌ها، از شدت سرخوشی از خود بیخود می‌شد.

با سرخوشی نزد سالار والامقام خود می‌رفت، مانند همیشه هر شب او را برهنه می‌کرد و تازیانه می‌زد سپس با او هم‌بستر می‌شد و در پایان با توجه به کام‌جویی و خوشنودی والامقام در جیبش پولی می‌گذاشت. پس از آن پهلوان پهلوانان به خانه برمی‌گشت تا در گوشه‌ای بنشیند و از دست همسرش که او را به باد ناسزا می‌گرفت و از خود می‌راند با سوزوگداز می‌گریست، همسری که او را وادار به بوسیدن پاهایش می‌کرد و با پلیدی، پیشگاه پهلوان پهلوانان را نادیده می‌گرفت.

س: سال‌ها

سال‌های زندگانی‌اش را در آن مکان جانکاه و تاریک (به جرمی نادانسته) سپری کرد.

آن شکاف ناپیدا در دیوار زندان، تنها همدم، دارایی و پنجره او به جهان بود، اندازه دو انگشتش بود، نمی‌دانست چگونه در دیوار سخت زندان کنده شده است؛ و چگونه از چشم مأموران نگهبانان دورمانده و آن را پر نکرده بودند، می‌گفت کار سرنوشت است تا در محوطه بازار قدیم، چشم و گوش او باشد به جهان پشت میله‌های زندان.

عادت داشت با آن مردم را نگاه کند، از بس تنگ بود، بسته به زاویه دیدش و اندازه مردم تنها می‌توانست بینی یا چشم یا دهانشان را تماشا کند (با گفتار چشم، بیزاری بینی و اشارات زبان آشنا شد و از راز آن‌ها پرده برداشت) و با به‌کارگیری این دانش، واکاوی شخصیت و شناخت نهاد و شرایط روانی انسان را به‌خوبی انجام می‌داد و با توجه به توانایی باارزش خود، بر سر شناخت مردم و نشان دادن جایگاه واقعی آنان شرط می‌بست.

زمانش بود که از زندان بیرون بیاید، زندانی که پس از سالیان دراز و بیشمار او را بدرود می‌گفت، افسوس آن چیزهایی را می‌خورد که زندان از او گرفته بود، توان و نیروی جسمانی، شادابی چهره، فرزی و چالاکی و در برابر آن‌ها ناچار چین‌وچروک بسیار و موی سپید را به او بخشیده بود.

او اما تازه دریافته بود که چیز باارزش‌تری را ازدست‌داده، اینکه نمی‌تواند از دانشی که در زندان فراگرفته بود، در پیشگاه جامعه پر از بینی، زبان و چشم بهره گیرد؛ زیرا همگی خوب می‌دانستند که چگونه در راه نیرنگ، دروغ و کلاهبرداری همدست و یاری‌رسان یکدیگر باشند.

ص: پایداری شان

پایداری شان مایه سرافرازی و سرمشق دیگران بود، شیفتگان رسم پهلوانی نام‌هایشان را ازبر بودند، تصاویرشان در بارگاه دل پهلوانان و شهیدان آویخته شده بود.

سنگ انقلاب را به سینه می‌زنند و به جانفشانی انقلابی‌های راستین سوگند می‌خورند، تاریخ همه پهلوانی‌ها، از خودگذشتگی‌ها و جنگ‌هایی که تاجی از برگ بوی پیروزی و برنای شهادت داشت را پاس می‌داشتند و در اوقات فراغت، زندگینامه باشکوه خود را رنگ و نگار می‌دادند، پاداش‌های انقلاب را می‌گرفتند و تمامی دستاوردهایش را درو می‌کردند و سهم خود را از آنچه پهلوانان پرورده بودند، میان خود تقسیم می‌کردند، ناگفته نماند خود آنان رهبران انقلاب، فرماندهان و پهلوانان جنگ‌هایشان بودند؛ ولی از خانه!

ض: دست به سوی ... برد

دست در جامه‌اش کرد، خنجری از زیر آن درآورد و در سینه دوست به خواب‌رفته‌اش فروکرد و جانش ستاند، به دارایی او دست‌درازی کرد و با همسر خیانت‌کارش هم‌بستر شد، هنگامی که دریافت رازشان به دست یکی از معشوقه‌های سینه‌چاک همسر خیانت دیده، هویدا خواهد شد برای کتمان حقیقت به پیگرد آن معشوقه و اذیت و آزارش پرداخت، ولی در پایان راز او و معشوقه خیانت‌کارش هویدا شد و باینکه بسیار از سرگذشت شوم خود خشمگین بود، به دار آویخته گشت.

فیلم سینمایی که نقش اول آن را بازی می‌کرد، این‌گونه به پایان رسید؛ ولی او تا چندین روز از پایان فیلم و سرگذشت خود در آن، آزرده بود زیرا او هنرمندانه، خاموش و مخفیانه می‌دانست آنکه در برابر دوربین است خود واقعی اوست، راز موفقیت و شادکامی او در کار بازیگری همین بود. این کار، آوازه، احترام و دارایی بسیاری را هم‌اندازه کارش برای او در برداشت، می‌توانست خود واقعی‌اش را بدون فریب، سخن آرایشی، بازی و خودنمایی نشان دهد. ولی در زندگی واقعی‌اش ناچار بود همیشه فیلم بازی کند برای همین او بازیگری سرشناس ولی انسانی بدبخت بود.

ط: به درازا کشید

مدت‌هاست چشم‌به‌راه چنین رویداد تعیین‌کننده و بی‌نظیر در تاریخ بشر بودند، قرار بود همهٔ کمبودها، کاستی‌ها و زشتی‌ها را از میان ببرد و انسان نمونه را بسازد.

برای ثبت این لحظات سال‌های بسیاری در این آزمایشگاه کار کردند، کارهای نیک انسان‌ها را برشمردند و ویژگی‌های موردپسندشان را گلچین کردند و زشتی و ناهنجاری را از نقشه‌های ژنی انداختند و از بهترین سنجه‌های زیبایی، بامزگی و دلربائی آگاه شدند و همه را در آن کودک بی‌مانند گردآوردند، نخستین نوزاد کامل انسان‌ها خواهد بود و در آینده، همه بشریت مانند او خواهد شد.

سال‌های دیگری را صرف پژوهش، بررسی و آراستن او کردند تا اینکه نوزاد شگفت‌انگیز و پدر شرعی همهٔ بشریت پیش رو زاده شد. نمونه‌ای بود برای همهٔ نسل‌ها، تمام واژگانش دلربا بود و اندامی با بالاترین درجهٔ زیبایی و کمال را داشت و سلیقهٔ همهٔ انسان‌ها را پاسخ می‌داد، همهٔ سنجه‌های زیبایی جهان در او فراهم بود، آمیزه‌ای بود از همهٔ سلیقه‌ها، کتابی برای همهٔ آرزوها و رؤیاهای و عصاره‌ای از همهٔ آمیزه‌های خوب، نابهنجار و تندرو، ترکیبی از همه نژادهای انسانی.

به‌راستی آمیزهٔ تازه‌ای از نژادهای انسانی بود، دگردیسی ترسناکی که تمام زیبایی‌های انسان را یکجا داراست.

ط: بلندی‌های روستا

بلندی‌های روستا مکان موردپسندش برای نوشتن مقالات فکری او در زمینه‌های گوناگون علوم بود، علمی که می‌توانست در آن‌ها به‌خوبی نظریه‌پردازی کند ولی از دانش و دانستنی‌ها دقیق آن‌ها بهره‌ای نداشت. کارش نظریه‌پردازی بود، انگیزه و هدف او واژگان گزاف و شعارهای آراسته و گزاره‌های براق و ساختگی بود.

دیگران با آن روستا تغذیه می‌شدند، زندگی می‌گذرانند و می‌مردند، جز آنجا نمی‌توانست بنویسد، زیر آفتاب زیبا و خلوت سودمند، جایگاه مناسبی برای چمین، ادرار و مستراح رفتن بود درواقع مکان موردپسندش بود، زیرا دو تن از بهترین کارهای زندگی‌اش را در آنجا، یکجا و بدون شرم انجام می‌داد؛ نویسنده‌گی و دستشویی کردن.

هم دستشویی کردنش آسان بود و بی‌دردسر و هم مقاله‌ها و نوشته‌هایش بدبو می‌شد و طرحی مشمئزکننده به خود می‌گرفت، سپس آن‌ها را با واژگان تازه و معانی بی‌نظیر می‌پیچید و زشتی آن‌ها را با پلیدی خودش می‌پوشاند و تا وقتی که دستشویی رفتن و خوشی‌های آن دوباره به سراغش می‌آمد، آرام می‌گرفت.

ع: پیمان بستند

برای آزادسازی کشور تاراج رفته خود پیمان بستند و زندگی، دل و جان و کاخ آرزوهای خود را به آن اختصاص دادند.

از درختان زیتون میهن و تخم چشم شهیدان و از آه و ناله دل مادران، پلی پدید آوردند برای ایستادگی و پیکار.

برای به دست آوردن کشوری یکپارچه که هیچ نقص یا پراکندگی و چپاولی آن را تهدید نکند، راه دراز و پر پیچ و خمی داشتند.

سپس در نتیجه قدرتی سترگ و فراگیر، کشور تاراج رفته تنها در حکومت خودگردان منطقه‌ای خلاصه شد، سپس در شهری که برادر فرمانده، حاکم آن، از غذا و زنان و نماز صبح روی تافته بود، سپس به اردوگاهی تبدیل شد که بدبختی‌ها و مصیبت‌ها آن را در هم می‌کوبید و جغد ویرانی بر سر او به سوگ نشسته بود و پس از دوره روزه‌داری همگانی و اجباری در سراسر کشور، در قالب قهرمانی نمایان شد که در دفاع از پاره‌های پیکر فرزند خردسالش به شهادت رسید؛ فرزند خردسالی که در محاصره گلوله‌های سربازانی بود که از دستان کوچک او و آرزوهای برآمده از سپیده دم بیزار بودند.

اما کشور برای رهایی از درد کشنده قلبی که دلش روشن نبود به بخش مراقبت‌های ویژه رفت!

غ: ابرها

تنها ابرها بودند که از ایستادن در صف کمک‌های ناچیز پایتخت آتش که آن‌ها را برای کیفر گناهان و نگون‌بختی‌های خود پیشکش می‌کرد، سر باز زدند.

از وقتی که پایتخت آتش، خورشید سرزمین روشنایی را ربود و آن را در پنجه بیگانگان کاشت، مردم آسوده‌خاطر را در بلندی‌های زمین آواره و آنان را پشت مرزهای آب پرتاب کرد که نزدیک بود میان مرز بیابان و آب گسیخته و در کرانه آن دو آب گردند، ولی تاج عدالت بر سر تندیس‌های پایتخت آتش، نیاز دید که دست یاری به‌سوی مردم دراز کند و هزاران عکس یادگاری که نشان از چادر پشمی آوارگی‌شان دارد، برای آنان برگیرد و پلشتی‌های غم و ناله‌های افسوس و سوز نداری و درماندگی را بپاید.

در برابر کشور تاراج شده آن‌ها بهای ناچیزی بخشید؛ به آن‌ها ضمانت آوارگی که در بردارنده غذاهای مانده و بی‌کیفیت، گندم، جو، نوشیدنی و جامه‌های بافته از خواری و سرافکنندگی بود، داد و آنان باید در صف‌های طولانی چشم‌به‌راه ارمغان آوارگی پایتخت آتش که دسترسی به آنان نیز به درازا می‌کشید، می‌ایستادند. آیا نباید نخست از برابر شکم برآمده آن‌هایی که همه آن ارمغان‌ها را برای خود گردآوری کرده و سپس کسانی که آن‌ها را برشمرده بودند، بگذرد؟! و مقداری که طمع بزرگی شکمشان را فرو نشانند به دهان فرو برند، سپس از کنار کارمندان بین‌المللی در چند پایتخت بگذرد در نتیجه تا جایی که قوانین شکننده و زیرزمین‌های پشتی راه داشت از آن بدزدند، پس از آن به دست دولت ملی، گروه‌های مردمی و نهادهای نیکوکارانه، کارمندان رسمی مرزهای نگون‌بختی و اردوگاه‌های اندوه می‌رسید و به نیم یا نیم نیم یا حتی نیم نیم نیم برسد تا به دردی درآید در اندک ریزه‌های فروافتاده

و پس مانده‌های آنان که چشم طمع به زنده ماندن آوارگان دوخته بودند، سپس برای در صف‌نشینان بدبختی پرتاب می‌شد. مردمی که چشم به آسمان دوخته‌اند و از او که ابرها را در دوردست‌ها به حرکت درآورده درخواست یاری می‌کنند، سپس عطایای ناچیز خود را می‌شمارند و در پارچه‌های کهنه خود می‌پیچند و در آغوش می‌کشند با دستانی لرزان که تاب رسیدن به چشمانشان و پاک کردن مایه‌ای بی‌رنگ به نام اشک را نداشت.

ف: فایز^{۱۹}

فایز مردی بود از همین سیاره، به جزئیات زندگی، اصل و نسب یا سن و سئالش اهمیت نمی‌داد، حتی مطمئن نبود نامش فایز است. این نام نیز به خاطر ناسازنمایی که با وضعیت او داشت به ذهنش رسیده بود؛ زیرا او یک بازنده بود. همین برای او کافی بود که پی‌ببرد فایزی دیگر آرزوی فراموش‌شده‌اش را از او گرفته است زیرا توانسته بود قسمت مربوط به آرزوها و رؤیاهای حافظه‌اش را برآید.

آنچه او را در همه رؤیاهای بر بادرفته و حافظه نابودشده آزار می‌داد، این بود که او، با ناآگاهی یا سبک‌مغزی یا جنگی برابر به سرقت نرفته بود، بلکه آن فایز تنها به خاطر دارایی، توان و تبار بالایی که داشت (چیزهایی که او از آنها بی‌بهره بود)، توانسته او را برآید؛ از این‌رو گرفتن سوی چشمان و جگرگوشه او برای فایز روا گشت.

فایز از آن روز به بعد، به گرفتن سوی چشمان و به آتش کشیدن جگرگوشه‌های مردم روی آورد. به‌راستی او در این راه کوشید و به‌زحمت افتاد، فروخت و فروخته شد تا اینکه فایز نام گرفت.

ق: قانون

قانون بی‌روح مانند تنی بی‌جان است که تنها جایگاه آن گور، تاریکی و نیستی است.

به این گفته باور داشت، برای همین زندگی‌اش را فدای قانون و گسترش آن کرده بود، در این راه بهترین لحظات خانوادگی و زیباترین دورهمی‌های دوستان و باارزش‌ترین مناسبت‌های ملی و کاری را از دست داد تا به شرافت، هستی و رسالت خود یعنی قانون خدمت کند.

به پاس اخلاص خود به قانون، بالاترین مدال‌های افتخار را دریافت کرد؛ ولی آنگاه که قانون او نتوانست عدالت را دربارهٔ دختر غصب شده‌اش اجرا کند؛ زیرا آن‌که آبرویش را گرفته بود خود را بالاتر از قانون می‌دید، از همان مردمی که قانون را تار عنکبوتی می‌دیدند که حشرات ناتوان در آن گیر می‌افتند و پرندگان شکاری بافت آن را فرومی‌ریزند.

بر آن شد که قانون زنده‌ای باشد نه آیینی بی‌روح و بی‌جان، منش دادگری را به کار بست و حیوان درنده‌خوی انسان که کرامت قانون و دخترش را خدشه‌دار کرده بود، نیست و نابود کرد.

از کردهٔ خود خرسند بود؛ هرچند از دید قانون خیانت‌کار شمرده می‌شد.

ک: بودند

برادرانی بودند همراه و پشتیبان یکدیگر، هرچند نظرات متفاوت، خواسته‌های گوناگون و سلايق ناهمسانی داشتند ولی شیفته یکدیگر بودند. دو برادری که از یک شکم زاده شده و شیر پرمهر مادری را خورده بودند. این اوضاع وقتی بود که کشور یکپارچه و پایدار بود ولی تیغ آشوب و فتنه، رگ برادری را برید و پیوند خویشاوندی را گسست و باعث شد که برادر در برابر بایستد، زیرا آن‌ها دیگر تاب هیچ دیدگاه مخالف یا خواسته و سلیقه متفاوتی را نداشتند؛ تصمیم به نابودی یکدیگر گرفتند و زاغ سرخ پا و سرخ منقار آن‌ها را با اسلحه، دوگانگی و آشوب یاری کرد. هزینه این جدایی را کشور داد و مادرشان برای همیشه لباس سیاه بر تن کرد.

ل: خیر

کسی نمی‌تواند انکار کند که ریشه‌های اختلاف پایدارتر از آن است که بتوان از بیخ و بن برکند، سابقه درگیری، ستیز، کینه و تجربه‌های گذشته، بیشتر از آن است که نادیده گرفته و فراموش گردد.

بنابراین این دو تیره نمی‌توانند حتی به سازش بیندیشند، سرنوشت نابودی‌شان بر اثر نبرد، کنار هم بودن و دشمنی در شن‌های بیابان، سرنوشتی تاریک و اجتناب‌ناپذیر است.

همه آنان، از پیر، جوان، نونهال و کودک، چاره‌ای جز گردن نهادن در برابر این سرنوشت ناخجسته ندارند؛ سرنوشتی که در آن اختلاف خطرناک و جدایی افکن میان دو قبیله نمایان می‌شود زیرا مردم تیره زمین سرسبز صحرای شنی، گوشت تازه پخت شده در دوغ و نمک را دوست می‌دارند و این غذای قبیله‌ای را با چیزی جایگزین نمی‌کنند و آبرو، ارزش، مهمان‌نوازی و بزرگداشت مهمانان خود را با این روش پخت، گره می‌زنند.

درحالی‌که مردم تیره ساکن چشمه آب، گوشت تازه را همراه دوغ و نمک دوست می‌دارند و این غذای قبیله‌ای را با چیزی جایگزین نمی‌کنند و آبرو، ارزش، مهمان‌نوازی و بزرگداشت مهمانان خود را با این روش پخت، گره می‌زنند.

و باوجود اختلاف زیان‌بار در سلیقه و دوگانگی در مفاهیم بزرگداشت، بخشندگی و مهمان‌نوازی، فرصت سازش و رهایی از پراکندگی و جدایی و شن‌های مرگبار بیابان از دست رفت.

م: قبرستان

هنگامی که سگ کوچک و موش مانندش که بسان قوچ صحرایی ژولید مو بود را نوازش می‌کرد، گفت: (قبرستان خانواده باید شایسته افراد خانواده‌ام باشد و به طور مشخص برازنده من).

او نیز به نشانه فهمیدن و تأیید سرش را تکان داد و دست به سوی آسمان دراز کرد و با سوز و گداز نیایش کرد و برای درگذشتگان و عزیزانش درخواست آمرزش کرد.

هرچند به‌سختی می‌توانست کاری نیک از آن‌ها به یاد آورد، جز اینکه او نگهبان سی‌ساله قبرستان خانواده‌شان بود، با دستمزدی ثابت که هیچ‌گاه افزایشی نداشت؛ همین آن‌ها را شایسته دعاها و آمرزش‌های بیکران خود می‌ساخت.

با شیفتگی و خودبینی نامناسب با سینه‌های شل و افتاده که همچون گردنبند گران‌بهایش از بلندای گردن تا شکم بزرگش آویزان بودند و نمود درخودماندگی، افسردگی و بی‌حالی داشتند، رو به نگهبان کرد و گفت: ابو جبیر می‌خواهم قبرستان را به کلی بازسازی کنی، می‌خواهم نما و کف زمین و کناره‌های مزارها را با سنگ مرمر جلا بدهی؛ گرداگرد همه حوضچه‌ها گل بکاری و دروازه را با سیاه براق رنگ‌آمیزی کنی، همچنین می‌خواهم در وسط، فواره‌ای بتنی بسازی و درختان را هراس کنی.

در بخش شمالی می‌خواهم گنبدی از نقش و نگار اصیل عربی بسازی و در آن میز و صندلی کافی برای نشستن بازدیدکنندگان قرار دهی. یک ساختمان کناری برای گردشگران که دربردارنده اتاق استراحت باشد، با دستشویی ایتالیایی به رنگ روشن و آشپزخانه‌ای مناسب غذاهای آماده

می‌خواهم، در ضمن فراموش نکن که خوش‌نویسی بیاوری تا نام مردگان را بر سنگ آرامگاهشان با خط کوفی باستان‌بازنویسی کند.

خلاصه قبرستانی آرامش‌بخش و مزارهای درخور جایگاه افراد خانواده‌ام می‌خواهم.

متوجه حرف‌هایم شدی؟!!

آن نگهبان بیچاره که سال‌های بسیاری رنج محرومیت و سال‌خوردگی را کشیده بود، بدون اینکه چیزی متوجه شده باشد، سرش را تنها تکان داد. از وقتی که دولت، خانه قدیمی او را به‌اجبار گرفته و خیابانی به بزرگی غم و اندوهش، روی آوار آن ساخته است، در خانه نزدیکان و همسایگان سرگردان شده بود، سخت در این فکر بود که اگر سرکار خانم بپذیرد، به همراه خانواده‌اش در قبرستان خانواده بزرگوار بانو زندگی کند، حاضر بود با تمام وجود عهد کند که مزاحم مردگان او در قبرهای اشرافشان نشود.

ن: آگهی ترحیم

در پرآوازه‌ترین روزنامه شهر برای خویش آگهی ترحیم زد و نیمی از دستمزدش را برای این شوخی پرداخت، می‌خواست سر به سر همه دوستان، خانواده، همسایه‌ها، همکاران، دامادها و آشنایانش بگذارد.

تا از زاری بر او و دسته‌دسته آمدن آنها برای دلداری دادن به خانواده اش، با تمام وجود بخندد و پس از آن آگهی تکذیب مرگش را چاپ کند و کسی که در روزنامه برای او آگهی ترحیم زده بود را محکوم بسازد.

آگهی ترحیم منتشرشده را بارها خواند و به پیشواز کم‌دی خودساخته آن‌چنان خندید که روده‌بر شد.

انتظارش به درازا کشید ولی در خانه‌اش زده نشد کسی نیز پیامی برای درخواست شماره تلفن او نداد، روزها روزنامه را ورق می‌زد تا این‌که لبخند از چهره‌اش محو شد و پریشانی و دل‌تنگی جایش را گرفت، هیچ مراسم ختم و مرثیه‌خوانی برایش گرفته نشد.

بسیار درباره این همه بی‌محلی و نادیده گرفته شدنش فکر کرد، علل احتمالی را یکی‌یکی در ذهنش مرور می‌کرد؛ اخلاق بدش، اندیشه‌های پست او، ناسپاسی همیشگی، بخل بسیارش، نافرمانی‌هایش.

سرانجام به این نتیجه رسید که هیچ‌کس شایسته این شوخی محترمانه‌اش نبود. روز بعد در صفحه نخست روزنامه با عکس رنگی بزرگ، خبر تکذیب مرگش را برای همه ارادتمندان محضر مبارکش به چاپ رساند.

ه: آن دختر

تنها دلیل خوشبختی، مایه آرامش و دلخوشی زندگی اش هستند. دقیق یادش نمی‌آید دلبستگی او به رنگ‌هایشان و نگهداری از آنها، بو کردن گلبرگ‌هایشان و نوازش دادن صورتش با بوی خوش آنها، کی آغاز شده، اما او به‌راستی او دل‌باخه گل‌ها بود.

اگر گل‌ها نبودند اهمیتی به خانه غمناک خود که هیچ‌گاه در طول زندگی اش با آن انس نگرفته بود، برای بازگشت به آن نمی‌داد.

با تماشای گذر شتابان زندگی کوتاه گل‌ها از جوانه زدن تا شکفتن و پژمردن روزگارش سپری می‌شد.

جز بر گل‌هایش که چرخ‌های کودکی بی‌فکر با دوچرخه جدیدش از روی آنها رد شده بود، بر هیچ‌چیزی گریه نکرده؛ در آن لحظه قلبش پاره‌پاره شد. پس از درگذشت خواهرش که برای او مادری کرده بود و دوستش که وادار به کشتن او شد (زیرا دل خواهرش آن الهه نازنینش را سوزانده بود) و پس از نابودی ارزش‌ها، اخلاق، جوانمردی و عمر گرانش در زندان پایتخت، گل‌ها با ارزش‌ترین گمشده او بودند.

از شدت غمخواری و گریه بر گل‌های پرپر شده خانه‌اش نزدیک بود جان دهد، ولی با اراده ای برآ، ثبات خویش را حفظ کرده و اشک‌هایش را پاک می‌کند و باغچه را از گل‌های پرپر شده می‌زداید، زیرا گریه زینده قاتلی مزدگیر نبود؛ این کار مشتریانش را فراری می‌داد، او نمی‌خواست کارش را از دست بدهد، پس در پستوی خانه‌اش باید اندک و پنهانی گریه کند، جایی که جز جان گل‌های پرپر شده‌اش چیز دیگری شاهد او نبود.

و: ایستاد

در همان جای همیشگی ایستاده بود، تونل زمینی عابران پیاده که کوچۀ قدیم را به کوچۀ جدید وصل می‌کرد.

آن دیوانگی همیشگی به سرش زد و دست‌بردار او نبود، فهم و شعورش را از دست داد، آب دهنش تراوش کرد و همچون آرزوهایش بر دست ناتوانش سرازیر شد؛ دستی که صدقه یا بخشش را نمی‌پذیرفت و آن را ناخواسته و سرخوش به زمین می‌انداخت؛ او برای دریافت صدقه یا کمک رهگذران در آنجا نمی‌ایستاد تنها در پی دختران چشم درشت و زیبا و عطر دلربای زنانه بود، دیوانگی‌اش مانع پاسخگویی او به ندای خوی مردانگی ناپایداریش نمی‌شد.

دختر از کسانی بود که آن بامداد از تونل می‌گذشت، دل پراندوهی داشت و جوانی‌اش که به اوج خود رسیده بود بر شانه‌های او سنگینی می‌کرد.

دیوانه دستی برای دختر تکان داد و بلندپروازی‌های ترک‌خورده و برنامه‌های نابخردانه‌اش را به سخره گرفت، خلخال دختر جادویی زنانه و دلربا را در گوشش پیچاند، با سماجت گام‌های کوتاهش را در تونل دنبال کرد، دست فلج و آب دهان تراوش کرده‌اش دختر را بسیار دل‌زده کرد، از او روی برتافت و سعی کرد آن را از خود براند ولی او تاب دوری نداشت و دختر را زیر بار سخنان سوداگرانه خود گرفت و با وعده دیدارهای گرم برانگیخت، دختر تاکنون چنین سخنانی نشنیده بود و هیچ‌گاه باور نمی‌کرد او بتواند چنین سخنانی بگوید.

در عمق نگاهش، آن گرایش و خواهش وحشیانه که زن را به شور دیدار و گوارایی به هم رسیدن می‌کشاند، تماشا کرد.

رهگذران پادرمیانی کردند و دیوانه را عقب راندند، دختر عرقریزان، آشفته و پریشان از آنجا دور شد و سوگند یاد کرد تا هنگامی که آن دیوانه تونل نشین آنجا باشد، از آنجا نگذرد.

سوگندش دو روز بیشتر درازا نکشید، بامداد روز سوم وقتی هیچ رهگذری از آنجا نمی گذشت که او را از واژگان شهوت انگیز آن دیوانه بازدارد، دل به تونل زد.

ی: می گذشت

او برده پدر فرمانروایش بود و از بردگان روی زمین به شمار می‌رفت. هرروز از جلوی چشمانش می‌گذشت و انگار پرنده‌ای سبزگون، جان‌بخش و سرزنده از دلش پر می‌کشید و بر دل اسیر او می‌نشست؛ با دستانش زیر بال مرغ دلش را می‌گرفت تا در آسمان آزادی پرواز دهد؛ عشق دلی آزاد می‌خواهد نه دلی که روز و شب تازیانه می‌خورد، ولی آن پرنده، اندوهگین و گرفته برمی‌گردد تا در جان دختر آرام گیرد، جانی که با دیدن آن برده، شکوفه‌های نمناک و تازه داده بود.

دختر از راه افتادن و دنبال کردن او از دور، در کشتزارهای بلال و کنجد بسیار خسته شده بود و هنگامی که عشق او را به این بهانه که (عشق برای آزاده‌هاست نه بردگان)، نپذیرفت و آن را پس زد؛ بسیار شکسته شد. دختر بارها سعی کرد پیش از آن که به هم نزدیک شوند از این دوری و جدایی، دستاویزی برای رها کردن او بسازد، ولی هر زنی معنای آن نگاه‌هایش را می‌فهمید؛ برای این که از درستی آنچه در چشمانش می‌خواند دل‌آسوده شود، او را از پدر فرمانروایش خرید و ادعا کرد که می‌خواهد برای راندن حیوان بارکش خود در راه بازگشت به کشتزار همسرش که او را از مملکت خود به شمار می‌برد، به کار گیرد.

درواه سند بندگی او را پاره کرد و سر بر ساعدش گذاشت، چشمان خود را بست تا او را پس از آزادی به جهانی دیگر ببرد.

غم های هندسی

غم های هندسی

غم های نقطه مرکز

کانون توجه است؛ احساس می کند که نقطه ایستایی است و جهان گرد او می چرخد.

گرچه به دلیلی که واژگان را یارای بیان نبوده، آرزو می کرد کاش او نیز از این چرخش روزگار و آزادی و درهم شکستن ها بهره می برد. احساس می کرد همین در مرکز بودن او را کانون توجه و اهمیت قرار می دهد و همین موجب بسته شدن دست و پایش و تکلیف بایدها و نبایدهایی از نزدیکانش بر او می شد.

باینکه به گفته مادرش او اکنون نزدیک هفده سالش است و مانند برادرش مأمون و دوستانش لما و جواد و آن پسر بور که همیشه نامش را فراموش می کرد، در آسایشگاهی خاص بزرگ شده است ولی معلوم نیست چرا مانند بچه ها با او رفتار می شود؟ شاید چون در کانون توجه است. در خانه، مورد توجه و مهرورزی همگان بود، غذایش می دادند و او را می شستند، همه کارهایش را انجام می دادند و مانند یک گربه ملوس و نازپرورده نوازشش می کردند.

در خیابان نیز مادر یا خانم آموزگار یا همراه اتوبوس ویژه اش که او را به مدرسه می رساند، بایدها و نبایدها و مهرورزی های ویژه ای را به کار می گرفتند، در مدرسه نیز کانون توجه بود در کلاس عادی درس همراه دانش آموزان، نیمکت ها و خانم آموزگار، آموزش نمی دید بلکه به تنهایی در صندلی آبی زری بافت و در اتاقی جدا و آموزگاری ویژه خود آموزش می دید و از لحظات فضولی ها، شلوغی ها و حواس پرتی بچه ها برخوردار نمی گشت. در حیاط مدرسه، خانم آموزگار همراهش است، مراقب او بود و گام هایش را

جفت می‌کرد.

همه این‌ها به دلیل این بود که برجسته و مرکز زندگی مادرش بود؛ این پاسخی بود که مادرش همیشه به اعتراض او در برابر گرفتن آزادی و وادار به خانه ماندنش می‌داد (برخلاف برادرانش که هرگاه می‌خواستند بیرون می‌رفتند)؛ تا جایی که خواهرش زینا که چندین سال از او کوچک‌تر بود و می‌توانست او را ساعت‌ها در آغوش بگیرد، بر خلاف او آزادی داشت.

کاش می‌توانست اعتراضش را با واژگانی به گوش دیگران برساند و کاش می‌توانست گفته‌هایش را بدون زبان گرفتگی و لغزش و آشفتگی به زبان آورد تا به همه بگوید: او از نقطه مرکز بودن لعنتی بدش می‌آید و از این‌که کودکی عقب‌مانده ذهنی است، بیزار بود.

هرگاه بچه‌ها را از ایوان خانه می‌دید او را عقب‌مانده صدا می‌زدند، شاید منگلی بودن به این معناست که او در کانون توجه است و نه آن‌گونه که مادرش پسر نازنینم، معنی کرده بود.

مادری که درباره بحران در مرکز بودن او بسیار به او دروغ گفته و با سوز دل گریه می‌کند و او را در آغوش می‌کشد.

غم‌های دو خط موازی

هنگامی که باهم آشنا شدند، دو خط هم‌راستا بودند با اندکی میل به‌سوی نقطه‌ای مشترک به نام کامیابی و بلندپروازی.

به نظر قطعی می‌رسید که روزی در نقطه‌ای همدیگر را قطع یا به یکدیگر برسند، با این امید که آن نقطه، نقطه مرکز باشد، در روند کار و جدیت و در اوج کامیابی، میانشان پرتویی درخشید که راه را زیباتر کرد و مسافت را کوتاه‌تر، پرتو شیدایی بود.

هرکدام از آن‌ها در کار خود سرآمد گشت و دستاوردهای بی‌شماری را کسب کرد؛ او پست‌های اداری را یکی پس از دیگری به دست آورد تا اینکه کارگزار وزارت شد، دختر نیز به‌اندازه‌ای پیشرفت کرد که به اوج ناموری در تئاتر رسید.

لحظه رسیدن دو خط به نقطه مرکز نزدیک شد، لحظه‌شماری می‌کردند، حلقه‌های ازدواج را خریدند و وقت خود را صرف آماده کردن جزئیات مراسم ازدواج خود ساختند، در آن جزئیات دیوار بلندی از ناسازگاری و اختلافات نهفته بود. دختر کوشش کرده و سختی‌ها کشیده بود و بهره و غنیمت درخور و شایسته از خودگذشتگی‌هایش می‌خواست، او نیز کوشش کرده و سختی‌ها کشیده بود و فرمان‌بری و سرسپاری شایسته مردانگی خود می‌خواست؛ دختر یک‌دنده بود و پسر سخت‌گیر، دختر نمی‌خواست شکست‌خورده باشد او نیز کوتاه نمی‌آمد. دختر انگشتر نامزدی را درمی‌آورد و او اهمیتی نمی‌دهد؛ هر دو آن‌ها به نگرش استوار خود باور داشتند و نگاه خود را درست می‌دانستند که سرسوزنی از نگاه و دیدگاه خود کوتاه نمی‌آمدند، هرکدام به راهی می‌رود.

دو خط هم‌راستا که هر چه اندازه راهشان دراز شود در پیرامون یکدیگر هستند ولی هیچ‌گاه به هم نمی‌رسیدند، در آغاز به یکدیگر اهمیت نمی‌دادند و از یکدیگر روی گردان بودند و همه نیروی خود را برای سخت‌کوشی و کامیابی‌های بیشتر به کار می‌گرفتند.

راه به درازا انجامید، مسیر زندگی بود؛ هنگامی که با کوله باری از پیری، محرومیت و یادمان‌های نافرجام، نقطه پایان برایشان آشکار شد، آه از نهادشان برخاست و به‌راستی با پشیمانی و دریغ آرزو کردند کاش دو خط هم‌راستا نبودند و مدت‌ها پیش به هم رسیده بودند و خوشبخت می‌شدند تا این‌چنین اندوه دوری و سوز و سرمای زاری را نمی‌کشیدند. سرنوشتشان اما این‌گونه رقم خورد که برای همیشه پیرامون هم باشند و لحظه‌ای همدیگر را دیدار نکنند.

غم‌های سه‌گوشه

اصل هندسی نشان می‌دهد که زوایای سه‌گوشه در باز و تند بودن یکسان‌اند بنابراین نسخه‌ای از یکدیگر هستند، نسخه‌ای که سه بار از یک حالت تکرار شده است.

ولی دستور غم چیز دیگری را ثابت می‌کند، زوایای سه‌گوشه نزد آن نابرابر هستند، یکی در برابر دیگری بازتر است و یکی دیگری اندوهش را در آغوش کشیده، در همان هنگام برخی دیگر ابراز بی‌طرفی می‌کنند و برهانش نامتقارن هستند، برخی باغم بزرگ‌شده و برخی دیگر ریشه و تبار چندانی ندارند ولی همان اندوه را دارد و گوشش به‌سوی درد جانکاه باز است و در دو گوش دیگری سرزنش و مرگ قرار دارند و به او فشار می‌آورند. در گوشه مرگ تنها فرزندش با همه خوشبختی و بلندپروازی و تندرستی می‌ایستد، همه دارایی‌اش بود در میان سیل غم‌ها، تنهایی و نبود عزیزان. می‌خواست همه توانش را به کار گیرد تا سرشناس‌ترین بوکسور در تاریخ بوکس شود ولی مرگ می‌خواست جانش را باز پس گیرد و با پشتکار آهنین خود پیروز گشت و در یک حادثه دل‌خراش ورزشی جان او را گرفت و پیکر تندرست و سرشار از زندگی او را که از افسون و سختی زندگی جز دلی تپنده به عشق و خوشی ندیده بود، پس از روزهای بلند و سختی‌های پیاپی به کام مرگ می‌کشاند.

مادر در لحظه‌ای سخت که گویی جان می‌داد، تصمیم می‌گیرد که اعضای سالم بدن پسرش (قلب، شش، کلیه‌ها، جگر، پوست، استخوان و قرنیه‌های چشم) را به بیماران نیازمند اهدا کند.

می‌خواهد زندگی به پایان رسیده پسرش را در جان دیگران بارور سازد؛ بیماران از این تصمیم شادمان می‌شوند او اما با سوز دل به دور از چشم

دیگران گریه می‌کند.

در گوشه دیگر اما جامعه، دل او را که گویی قبرستانی نمناک بود و پیکر پسرش را با مهربانی و دریغ در برمی‌گرفت، سرزنش می‌کردند، او را سرزنش می‌کردند که چگونه آرامش باارزش‌ترین گمشده خود را سلب می‌کند و او را بدون اعضا به خاک می‌سپارد و چگونه آن‌ها را به مردم ناشناسی که نه آن را می‌شناسند و نه از دردورنج مرگ پسرش آگاهی دارند، خواهد بخشید.

او اما به سرزنش مردم و از افسانه وار آن‌ها توجهی نمی‌کند و اعضای بدن پسرش را به هفت بیمار اهدا می‌کند و بهبود می‌یابد. حال او خوب نمی‌شد مگر آنکه صدای تپش دل پسرش را دوباره در سینه پسری جوان بشنود و تخم چشم‌های او را در چشمان دختری کوچک ببیند و پوست پسرش را بر تن کودکی دیگر لمس کند، غم همه زوایای هستی‌اش را فراگرفته بود، اکنون به یقین رسیده بود که پسرش همچنان زنده است.

غم‌های چهارگوش

وقتی چهار یار آشنا نتوانند فرمول سازگاری که دربرگیرنده همه آنها بدون راندن گوشه‌ای یا شکستن پهلوئی انسانی یا هندسی باشد را طراحی کنند، در سنت غم روا می‌شود که گوشه‌های اندوه یکسان و درازای بره‌های افسوس همسان باشند.

یتیم و بی‌پدر بودند و تک‌فرزند مادرشان؛ بر اثر ازدواج سنتی جان این دو به یکدیگر رسید و با انس گرفتنشان نخستین پیمان‌های شهد شیرین و گوارای زندگی را چشیدند، آن را دلکش و خوشگوار یافت که از آن سیر و بی‌اشتها نمی‌شد. چنانکه هرکدامشان مادری نداشت که فرزندش را دارایی خویش می‌شمرد و دیگری برای آن نمی‌پذیرفت، می‌توانستند با خوشبختی پیوندشان، زندگی را ادامه دهند.

زن و شوهر در این چهارگوشه افسانه‌ای و نفرین‌شده سرگشته بودند، هرکدام به دیگری عشق می‌ورزید ولی این دلدادگی نمی‌توانست میان هر چهارگوشه میانه شود، اگر دو بعد خوشبخت می‌شد دو بعد دیگر باید به سختی آزرده می‌گشتند، نیمه آغازین خوشبختی بهره‌رؤ زوج خوشبخت و دل‌باخته بود، سپس با رنج و درد، فشار و بدجنسی مادرانشان از هم جدا شدند؛ دو مادر شادمان شدند و زن و شوهر بدبخت.

زندگی به کامشان تلخ شد و در اندوه خود فرورفتند و کنج غم گرفتند. نه چشم به آینده داشتند و نه دریغ حال و نه حتی شیفته گذشته بودند. غم و اندوه زن و شوهر به مادرانشان منتقل شد؛ مادرانی که در سامان بخشیدن آن نابسامان‌هایی که به پا کرده بودند ناکام ماندند، سپس همگی چهارگوشی از اندوه، به‌دوراز خوشبختی برپا ساختند.

غم‌های دایره‌وار

چنانچه غمی دایره‌وار باشد، بدون نقطه پایان و توقف یا از نقطه پایان دوباره آغاز گردد، بزرگ‌تر خواهد شد و آنگاه که بی‌اراده از سوی عزیزانش بر دل او نشیند، نفرینی طلسم شده و نابخشودنی به شمار می‌رود که هیچ دعایی، آن را نمی‌گشاید.

دو کودکش، نیمه شاداب و زیباتر و اوج زنانگی زندگی او را به باد دادند، آن‌ها اما جگرگوشه‌هایش نیستند بلکه کودکان پدر مادرش بودند.

هیچ نان‌آور، سرپرست و خرجی رسان دیگری جز او نداشتند، برادرانش هم هنگامی که اندکی بزرگ شدند و نیرومند شدند، پر کشیدند.

به امیدواری خو گرفته بود، بار سفر خویش را بسته و پی یاری می‌گشت تا مانده آرزوهایش را با او تقسیم کند ولی دو کودک دیگر داشت که پیری و ناتوانی بال‌هایشان را شکسته بود و نیاز به نگهداری و مهر او داشتند، این‌ها را نیز به دنیا نیاورده بود بلکه آن‌ها او را به دنیا آورده بودند، آن‌ها پدر و مادرش بودند.

دوباره آن دختر معصوم اسیر گرداب از خودگذشتگی گجسته شد تا همچنان نذر ناخواسته خودش را بجای آورد و نیمه اندوهگین و پایانی زندگی خود را به پدر و مادر بچه ماندش ببخشد، بله سرگذشت او نیز این‌گونه گذشت.

افسانه های مادرم

افسانه‌های مادرم

همیشه بر این آگاهی داشتم که مادرم توانایی‌های بی‌نظیری دارد و چنانچه در آسیاب خانواده خودخواه و مردسالار وارث محرومیت و رنج، خرد نشده بود، اکنون جایگاه دیگری داشت.

بی‌گمان مادرم بزرگ‌ترین گنجینه از حکایت‌ها و داستان‌ها را در سینه دارد و اگر در گذشته دستش باز بود جهان را از داستان‌ها و عجایب پر می‌کرد، ولی سرنوشت مادرم با آرزوهای به دل مانده و پیرانه‌های اندوه در دستان و رخسارش، گره خورده بود.

مادرم سرگذشتی راستین است و فراموش‌نشدنی که بدبختی و نشانه‌های سرشکستگی آرزوهای در دل خفته او را بازگو می‌کرد.

مادرم می‌توانست بزرگ‌ترین رمان‌نویس یا داستان‌پرداز این سده باشد، اگر گرفتار رمه‌مردان خشک و سنگدل به نام پدربزرگ، پدر و برادرانم نمی‌شد؛ برای همین استعداد نورانی خود را در دلم دمید و خود را به دیوانگی و پریشان‌گویی سپرد و به‌سوی جهان توهم پر کشید.

در پایان آسایش خود را در اتاق سفید همچون دل شیرمانندش، در بخش آرام بیمارستان جبل‌بی‌صدا و بی‌خبر می‌یابد، درحالی‌که پدر، خواهرانم و نزدیکانم گمان می‌کردند به دیدار من در سرزمینی دوردست می‌آید، آنجا که شوهرم دیوانه‌وار شیفته نوشته‌هایم است.

شوهری که هیچ‌گاه مانع پروازم در آسمان نوشته نشد بالاتر از آن با بال‌های من به دوردست‌ها پرواز کرد.

من هیچ‌گاه سیمای مادر گران‌سنگم را در چشمان کسی خراب نخواهم کرد، یادش روز و شب همراه من است و دمی مرا تنها نمی‌گذارد؛ به داستان‌های او

که به گرمی و روانی روایت می‌کرد و گویی از سرچشمه‌ای جوشان سرازیر می‌شد، بدون خستگی و تنگدلی گوش فرا می‌دادم.

مادرم به هیچ وجه از قصه گویی متوقف نمی‌شد مگر اینکه خستگی یا خواب‌آلودگی بر او یا من چیره می‌شد، آنگاه بر تخت نزدیک او خودم را جمع می‌کردم و می‌خوابیدم.

نمی‌دانم مادرم این همه داستان‌های افسانه‌ای شگفت‌انگیز را از کجا می‌آورد و نمی‌دانم چرا همه چیز را از یاد برد حتی من را، ولی هنوز آن چشمه جادویی داستان‌پردازی را بدون فروگذاری و فراموشی در یاد دارد.

شاید این داستان‌ها نخستین منبع زندگانی او و تنها واقعیت جهان پر از دروغ باشد، یا شاید پژواک اندوه‌هایی است که هزاران بار در کودکی برای من و خواهرانم بازگو کرده است.

او بسیار علاقه‌مند بود که داستان‌های بدبختی‌اش از میان نرود و در جان تنها دارایی او از زندگی یعنی دخترانش باقی بماند.

نخستین افسانه

مادرم از افسانه‌ها حکایت می‌کند:

یخضور مانند اشک گوارا و مانند سوز شمع بی‌آلایش بود، چیزی نداشت که خشم و رشک دیگران را برافروزد تا آنجا که حتی هوشش را با خوشنودی از جا کنده و چشم از تمام گیتی بسته بود.

در کوهستان سرگشته شد و ساکن ساحل دریاچه‌ها گشت، با همه وجود به آوای بیشه، آواز پرندگان و جیک‌جیک گنجشکان گوش فرا داد و آواز آن‌ها را یاد گرفت. بیشه‌زار نیز به او یک نی چوبی ارمغان داد تا با آن بنوازد و با نوایش که نیکی و مهرورزی او را در برابر مردم، حیوانات و موجودات بیشتر کرده بود، آن را به شور آورد.

ولی بدی، چشم به یخضور دوخته بود و بر نی شگفت‌انگیز او رشک می‌ورزید، به خوابش رهیافت و نی را دزدید، آن را شکست و گریخت. هنگامی که یخضور بیدار شد و نی‌اش را شکسته دید و دریافت که دیگر مناسب درست شدن نیست، به شدت خشمگین شد و برای نخستین بار در زندگی، کینه و خشم سراسر هستی‌اش را فراگرفت.

از آن روز به بعد به فردی بدنهاد تبدیل گشت و دیگر آواز بیشه‌زار که آرزوی شنیدن آوای آهنگ‌های نی شگفت‌انگیزش را می‌کرد، او را شادمان نمی‌ساخت.

مادرم مانند اشک دختری کوچک پاک بود و سازگار همچون ابر، هیچ‌گاه آرزوی جامه‌ای نو یا کفشی شیک یا اسباب‌بازی زیبا نکرده بود؛ زیرا درآمدشان پس از ارسال هزینه‌های تحصیلی برادر بزرگ، به‌زور کفاف خوردوخوراک و نیازهای اساسی زندگی را می‌داد؛ برادری که به‌سختی با توانایی‌های دست‌وپاشکسته و حافظه متوسط خود با مشکلات یادگیری زبان

تازه در سرزمین برف و سرما دست و پنجه نرم می‌کرد تا با لقب مهندس برگردد و مادر به او ببالید و بار سنگین سرپرستی خانواده بزرگ را از دوش فگار پدر بگیرد.

مادرم تنها آرزوی دندان‌های طلائی برای خود کرد تا دهان سرخ و دایره‌وار هم چون انگشتر جادویی‌اش را سرد کند، برادر دومش بسیار کم اجازه می‌داد که لبخند بزند چون خنده‌هایش، او را ناخواسته یاد زنان روسپی می‌انداخت که در میکده شهر، شبانه و به‌دوراز چشم همگان با آنها هم‌بستر می‌شد.

مادرم می‌خواست یکی از دندان‌هایش را روکش طلا بگیرد و توانست پدرش را متقاعد کند تا آرزویش را به دست نخستین کولی که از کوچه می‌گذشت، برآورده سازد، پدرش مقداری از پول را به او پرداخت کرد، او نیز درد سختی را برتافت و سرانجام به دندان طلا دست‌یافت و مدتی با آن خودنمایی کرد؛ تا اینکه برادرش به گناه لبخند زدن او را متهم می‌کند و به باد کتک می‌گیرد و دندان طلائی او را می‌شکند و به‌توان آن همه خوشی، او را سه دندان دیگر جریمه می‌کند.

مادرم بسیار اندوهگین شد و دیگر هیچ آرزویی نکرد، هرچند پنهانی از افتادن تک‌تک دندان‌های برادرش به سبب بیماری شگفت‌آور، شادکام بود. برادرش از کم‌غذایی و ناتوانی در جویدن غذا کم‌لاغر می‌شد و خندیدن را بر خود قدغن کرده بود تا از گودال بی‌دندان دهان خود، پرده بر ندارد.

دومین افسانه

جبینه که همچون پنیر سفید بود و چشمانی سبز همچون ریحان بیابانی داشت، در میان هفت برادر خود کامیاب می‌زیست. برادرانی که تمام زندگی‌شان را وقف حمایت خواهر زیبایشان از دست جادوگر کوهستان (همسر پدر فرمانروایشان) کرده بودند.

از زیبایی دختر فرمانروا غیرتی شد و دختر را به کبوتر دشتی جادو شده تغییر داد که بی‌وقفه در آسمان پرواز می‌کرد و آرام و قرار نداشت. برادران دوستدار خواهر، همه‌جا را به دنبال او گشتند تا اینکه او را پیدا کردند و با هفت قطره از خونشان از بند جادو رهایی بخشیدند و به کاخ پدرشان بازگشتند؛ پدرشان درگذشته بود، بسیار اندوهگین شدند و آن جادوگر شریر را از زندگی‌شان بیرون راندند و خواهرشان را به ازدواج زیباترین شاهزاده جهان درآوردند و با هفت شاهزاده از پادشاهی‌های همسایه ازدواج کردند. همگی خوش و خرم زندگی کردند، خواهرشان جبینه در میان آنها با رخت ابریشم و گوهران می‌خرامید و از دلدادگی، بزرگداشت و آسایش بهره می‌برد تا اینکه مرگ فرارسید و فرشته جانستان ندای کوچ سر داد.

مادرم پوستی سفید و خسته از رنج داشت، چشمانی سبز که از لگد یا سیلی هر یک از چهار برادر خودخواهش همیشه بی‌سو بود؛ برای همین با ترس می‌زیست مانند وزغی که در مردابی آلوده و لغزنده نگران خشک شدن آن باشد، حال‌وروز مادری بیچاره که خانواده‌اش او را در سن چهارده‌سالگی شوهر دادند. سال‌های سیاه زندگی‌اش را صبحگاهان در زمین سنگلاخی شوهرش کشاورزی می‌کرد و شبانگاه خدمتکار خانه بود، شب نیز در بستر همسرش کنیز بود، او شکوه نمی‌کرد، کسی هم نبود او را بشنود یا دل به حال او بسوزاند، مادرم که به‌اجبار، وارث بدبختی‌های مادرش پس از مرگ ناگهانی

او شد، خدمتکار همه گشت و (دشمن همسر پدرم، با آن چهره بزرگ و پهن که به نانی می ماند که خمیرش جا نیفتاده و زود پخته شده بود) و کنیزی بود برای زنان برادرانش.

هنگامی که از بند بردگی خود خسته شد، آشوبی سفید، به دوران چشم همگان به پا کرد و با پدرم که همچون سیاه مرگ در خودمانده و نفرت انگیز بود، ازدواج کرد و در جهنم زندگی او تباه گشت.

پدر یا برادری به او اهمیت نداد زیرا زنانشان جز در عید فطر و قربان آن هم شتابان و گذرا به بهانه حفظ آبروی خانوادگی جلوی آشنایان و بستگان به آنها اجازه دیدار با او را نمی دادند. در دستان او اندکی پول می گذاشتند و برای یک سال نوری ناپدید می شدند و مادرم را در بدبختی، خشم و بار گران مشکلات، تنها می گذاشتند.

سومین افسانه

در روزگاران گذشته دختر زیبایی به نام گهرمان می‌زیست، همه شاهزادگان برای به دست آوردن دل او باهم رقابت می‌کردند، ولی او به جنگجوی زیاروی به نام همام دل‌سپرده بود. برای این‌که این دو به یکدیگر برسند، شرط گذاشته بود که هرکس تمایل دارد با او ازدواج کند باید ستاره‌ای از آسمان به او پیشکش کند.

همه ناکام بودند تا اینکه همام به نبرد آن سرکش که از گنبد گیتی پاسبانی می‌کرد، رفت و از او ستاره‌ای درخشان و بزرگ ربود و به کاخ معشوقه خود (گهرمان) آورد. مهریه‌اش آن ستاره بود و در روز عروسی صندوقچه‌ای آسمانی به رنگ آبی به او هدیه داد که گوهرهای آن را نه کسی به چشم دیده و نه به گوش کسی رسیده بود، هر شب نیز رختی نازک و شفاف، پیشکش او می‌کرد، رختی دوخته‌شده با همان پارچه‌های آسمانی که از آن سرکش سترگ دزدیده بود. در کنار هم با آسایش و خوشبختی زیستند و صاحب پسران و دختران شدند تا اینکه مرگ فرارسید و فرشته جان‌ستان ندای کوچ سر داد.

مادرم خدمتکار خانواده بود و کنیز برادران، او اجازه نداشت که عاشق شود یا آرزویی کند یا اینکه شرطی بگذارد، برای همین با تصمیم خانواده بدون هیچ شرط و خواسته‌ای با پدرم ازدواج کرد و مانند برده به خانه‌اش برده شد، هرچند نباید هیچ‌گاه فراموش می‌کرد که کنیزی بیش نیست.

پدرم به زور رخت از تنش درمی‌آورد و به اندازه‌ای تازیانه می‌زد که خونش به گریه می‌افتاد تا به زبان‌آورد که برده اوست نه همسر، سپس بارها و بارها به او دست‌درازی می‌کرد سپس بسان شتری می‌خوابید، مادرم نیز بیدار می‌ماند تا زخم‌هایش را درمان کند و بی‌صدا گریه می‌کرد تا خواب پدر ستیزه گرم را بر هم نزند، پدرم بسیار دل‌نازک بود به خصوص درباره خواب!

چهارمین افسانه

در زمان‌های دور زنی خجسته و دوستدار نیکی می‌زیست، جز گفتار نیک بر زبان نمی‌آورد، مردم را دوست می‌داشت و به آنان نیکی می‌کرد، در آلونکی میان کوهستان گوشه عزلت گرفته و خدا را می‌پرستید.

دو پسر داشت که در پیشگاه او بودند. روزی هوای میوه‌ای خیالی که در خواب دیده بود، به سرش زد و خواسته اش را با دو پسر نیکوکار خود در میان گذاشت؛ آن‌ها بر آن شدند که رهسپار شوند و همه گیتی را بچویند تا این میوه در خواب دیده‌شده را بیابند.

سفر خود را آغاز نمودند؛ یکی به‌سوی خاور و دیگری به‌سوی باختر؛ سفر دو برادر به درازا کشید تا اینکه ناگهان کنار باغی به یکدیگر رسیدند که دیوی با هزار گوش و هزار دهان و بی چشم نگهبانش بود. دو برادر مخفیانه نگاهی به باغ انداختند و چشمشان به میوه عجیب‌وغریبی افتاد که تاکنون ندیده بودند، دانستند که همان میوه‌ای است که مادرشان در نظر دارد، به دیو پیشنهاد خرید آن را دادند؛ دیو در ازای آن میوه، از هرکدام یک چشم خواست و از خواسته خود کوتاه نمی‌آمد؛ او به دو چشم نیاز داشت تا بتواند از باغ بزرگش دیده‌بانی کند.

دو برادر کمی فکر کردند و با بیقراری خواسته دیو را پذیرفتند، هرکدام چشمی به او دادند؛ میوه را گرفتند و به‌سوی مادرشان بازگشتند. مادر از آن میوه خورد و سیر شد سپس برایشان دعا کرد، خداوند نیز دو چشم به‌جای چشمانشان به آن‌ها داد و زندگی و روزی‌شان پر بار شد. این‌ها همگی نتیجه نیکی به مادر پیرشان بود.

مادرم زنی بود که در ترس و محرومیت می‌زیست و هیچ گاه نتوانست از بند

این دو بگسلد.

از بیمارستان، کفش‌های پلاستیکی و سیب سرخ بسیار بیزار بود. من تلاش کردم که او را از کفش‌های پلاستیکی و سیب‌سرخ دور کنم، ولی بیماری و تخیلات، او را محتاج بیمارستان کردند. هنگامی که فهمید پسر بزرگش که همه زندگی‌اش را به‌پای او گذاشته و در تمام سال‌های سخت تنها دلگرمی او بود، پس از یک دهه دوری، به‌جای مدرک مهندسی، چیزی جز شکست در چتبه نداشت و زنی بور به بی‌رنگی و زردی مرگ به همراه داشت، دچار سکت‌های کشنده شد.

دیگر نمی‌توانست آن روز که با اندوه جنازه مادرش را در شهر کوچکشان بر دوش مردم دید را به یاد آورد.

دل مادر تاب اندوه شکست را نداشت و مرگ را راهی برای گشایش و آسایش دید و آن را برگزید؛ باینکه هنوز در این آرزو بود که روزی مادر یک مهندس خواهد شد که جامه‌های آذینی بر تنش خواهد کرد و به‌جای کفش‌های پلاستیکی که پاهای کوچک او را آماس کرده برایش کفش‌های چرم بخرد و هرروز سیب سرخی مانند سیب‌هایی در بازار از آن‌ها چشم می‌بست برای او بیاورد.

مادربزرگم کوچ کرد ولی در جان مادرم غم‌های سرخ پلاستیکی و آرزوهای کوچک و بربادرفته‌ای بر جای گذاشت که سرنوشت گوش شنیدنشان را نداشت و آنها را ناچیز می‌دانست.

پنجمین افسانه

در روزگاران گذشته دختر شگفت‌انگیزی می‌زیست؛ از بدو تولد نه می‌خوابید، نه چیزی می‌خورد و نه چیزی می‌نوشتید.

مردم او را بدشگون و بدیمن می‌دانستند و از نزدیک شدن به آن می‌ترسیدند و او را مایهٔ بدبختی به شمار می‌بردند که باید از آن دوری می‌جستند، برای همین او را در دژی کوهستانی زندانی و دور آن دیوار کشیدند و پاسبان را به نگهبانی آن گماردند.

دختر در زندان خود، تنها و اندوهگین می‌زیست؛ تا اینکه در یک روز بارانی، دشمنان به کشور یورش بردند، دیوار شهر را ویران کردند، کشت و ارزن و زنان را از میان بردند.

دختر زندانی، داستانی نوشت با لشگری گران که دشمنان را نابود و آرزوهای مردم را برآورده می‌ساخت، پرتو زندگی در جان قهرمانان نوشته هایش تابید و لشگری گشتند شکست ناپذیر که کشور را آزاد ساخت، سپس دربارهٔ آسایشی که کشور را فرا خواهد گرفت و درمانی که همه بیماران را بهبود خواهد بخشید و خیروبرکتی که زندگی مردم را دربر خواهد گرفت، داستان دیگری نوشت.

یک‌باره واژگان او جان گرفت و به واقعیت تبدیل گشت، آنگاه مردم ارزش آن دختر رازآلود را دریافتند، او را گرامی داشتند و چرای بی‌برگزیده و شگفت‌انگیز بودن او را دانستند؛ صدای واژگان راستین هرگز نباید خفته باشد.

مادرم ناچار به دل‌کندن از کتاب، کلاس و مدرسه شد تا به برادران و خانه پردازد و نگاهش به غم‌ها معطوف گردد ولی هیچ‌گاه قلم خود را رها نکرد و نوشتن هزاران داستان در دفتر پاره‌پاره و کهنه خود را پی گرفت. آرزو می‌کرد که جان زندگانی در نوشته هایش دمیده شود و به واقعیت تبدیل گردند، ولی این‌گونه نشد و در کورهٔ خانواده به دست برادرانی که نویسندگی خواهرشان را ننگی پاک‌نشدنی می‌پنداشتند، جانش ویران شد، قلم شکسته

شد و خاموش گشت؛ داستان‌ها ولی در دل مادرم از بین نرفت بلکه آن‌ها را در جانم دمید و رویا، واقعیت و سبک نگارش‌م را شکل دادند، افسانه‌هایی که هرگز از یاد او نرفتند، هرچند این جهان را بدرود گفت.

!!!!

این مجموعه داستانی به پایان رسید... ولی...

پایان

دریافت مترجم از این اثر:

کتاب «سال مورچه» را می‌توان از چند دیدگاه واکاوی نمود.

خانم سناء شعلان در این اثر، متضادها و مترادفها بسیاری را به‌کاربرده است همچنین در هر نوشتار یک شبکه معنایی می‌آفریند. برای نمونه در داستان آفرینش (۱) ایشان افسانه آفرینش آب را با آمیزه‌ای از تضادهای متفاوت بیان می‌کند، گویی نویسنده قصد آن را دارد که به ما نشان دهد که در میان گزاره‌های متفاوتی که از پیدایش جهان وجود دارد بسیاری از آنها متضاد هستند. از دید واژگانی این اثر دارای واژگان ساده اما گاهی توأم با معنای متفاوت و دوپهلوی بوده که از ویژگی‌های نوشتاری این نویسنده است. نمونه دیگر شبکه معنایی جالبی که می‌توان به آن اشاره کرد این است که نویسنده در داستان «سال مورچه» شبکه‌های معنایی فراوانی را می‌سازد، بسیار نغز افروخته این پادشاهی ستمگر را نشان می‌دهد. واژه‌هایی را به کار می‌گیرد که بار معنایی بسیاری دارند مانند «رسول» درباره مورچه فرستاده، و صفتی نیز به آن می‌دهد «الأسود الصغير ذی الأیدی المرتعشة» که در واقع این صفت می‌تواند متوجه پادشاه نیز باشد تا ناتوانی و بی‌خردی ستمگران را نشان دهد.

بیشتر جملات متن جملاتی ساده و کوتاه هستند همراه با ترکیب‌های و تازه و زیبا. گرچه در برخی از جملات ما شاهد آن هستیم که نویسنده جملاتی بلند و پیچیده به کار می‌گیرد، تقدیم و تأخیر شناخت نکته‌های دستوری را بسیار سخت می‌گرداند و این کار برگردان این جملات را دشوار می‌سازد؛ در واقع یکی از ویژگی‌های نوشتاری نویسنده این است که برخی جملات را بلند و با تقدیم و تأخیرهای فراوان بیاورد که برخی متن‌ها را پیچیده ساخته است مانند «لکن المرض والخیالات أرغمتها علی لزوم المستشفى، وأعفتها من أن تتذکر بأسی ذلک الیوم الذی خرجت فیہ أمها من مستشفى فی بلدتها الصغيرة محمولة علی الأکتاف میتة، بعد أن أصیبت بجلطة قاتلة عندما علمت أن ابنها الكبير الذی أنفقت علیه سنوات العمر وراهننت علیه بسنین

الشقاء قد عاد بعد عقدٍ من الغياب دون لقب مهندس يتأبط الفشل وزوجة شقراء كصفرة الموت» ص ۱۲۷. بیشتر نوشتار سبکی ساده دارد ولی در عین حال در برگردان بسیار سخت است که می‌توان آن را سهل و ممتنع نامید گویی که فهم آن برای خواننده آسان ولی برگردان آن دشواری خاص خود را دارد.

در برخی از داستان‌ها نویسنده با آوردن فعل‌های پشت سر هم، سجعی دل‌نشین و آهنگ زیبا می‌نوازد مانند «و یغضب و یرعد و یزبد و یغور و یفور» ص ۱۰، نثری با آهنگی زیبا و دلکش که خواننده را با آهنگ واژگان به وجد می‌آورد و به حرکت و تأمل وامی‌دارد. خواننده برای تک‌تک واژه‌ها باید درنگ کند و معنایی و رای معنای ظاهری آن‌ها بیابد، مثلاً در واژه «حافیة» در داستان «عروس سرور ما آب»، در ظاهر معنای آن این است که آن دختر گندمگون پابرنه به سوی سرور ما آب می‌رود، ولی معنای آن بیشتر از آن است، گویی نویسنده می‌خواهد به این نکته اشاره کند که همیشه این مردم درمانده هستند که در برابر خشم مهاجمان و ستمگران، قربانی شده است، در همه جنگ‌ها و در همه دست‌درازی‌ها این توده از مردم همیشه در صف اول از خودگذشتگی بودند و با همه داشته‌ها و نداشته‌ها از باورهای خویش پاسداری می‌کنند. واژه نزد شعلان تنها یک واژه ساده و یک معنا نیست بلکه داستانی است که سیر گذشته تا کنون آن واژه را رسم می‌کند. نویسنده دست به آفرینش ترکیب‌های نغزی می‌زند، ترکیب‌هایی که عامه مردم از آن بکار بستن می‌کند ولی او با دگرشی کوتاه آن‌ها را به ترکیبی بدیع و نو تبدیل می‌کند، مانند «و امتص دماءها حتی النخاع» ص ۱۱.

نویسنده با حروفی ساده هنرمندانه زیبایی می‌آفریند، «س. ص. ع.» به درستی آن حروفی هستند که نه شخصیت داستان و نه خواننده آن‌ها را نخواهد شناخت «هیچ‌گاه معنای «س. ص. ع.» را که دختران کوچک هم‌بازی و هم‌کلاسی‌هایش با خنده بازگو می‌کردند را نفهمیده بود»، هرچند همراه شخصیت داستان در پی دانستن راز آن‌ها باشیم، شاید این همان هدف نویسنده است که خواننده را همراه خود سازد.

شعلان در بسیاری از داستان‌ها ایهام تناسب به کار می‌گیرد. در داستان آفرینش، با واژه‌های آب، عرش خداوند، ابر، اشک، دشت، پاکی و باد نوشتاری زیبا آفریده است. آرایه انسان‌نمایی در آنگار نوشتار جاری است به‌ویژه هنگامی که درباره سرور ما آب سخن می‌رود، آب تمام ویژگی‌های انسان را یاد می‌گیرد و خود به انسانی تبدیل می‌شود که ستم را آیین خود قرار داده و انسان‌های بیچاره را لگدمال و شکنجه می‌کند.

ایشان روابط بینامتنی و تناسبات ادبی بسیاری را به کار می‌گیرد و با این پیرنگ گذری به گذشته می‌زند و داستان‌هایی که رو به فراموشی است را به ما یادآور می‌شود، هر نوشتاری اگرچه هم به دیگر متون اشاره‌ای نداشته باشد با متون دیگر درگیر گفتگویند و نمی‌توانند متونی یک‌سویه باشند، برای نمونه در داستان «آرمان‌شهر» نویسنده به مدینه فاضله فارابی گذری داشته و تضاد بین واقعیت و رؤیا را بیان کرده است شهری که همه در پی آن بودند و آرزوی آن را می‌کردند همان شهر دست‌آویز درگیری و جنگ آنان می‌شود.

شاخصه‌ای که در تمام نوشته‌های ایشان به چشم می‌خورد جرئت ایشان در بیان اندیشه‌های ناب با واژگانی که بسیاری آن‌ها را نابجا یا ناروا می‌دانند. شعلان ملاحظه هیچ‌کس و هیچ طیفی را نمی‌کند، اندیشه‌های خود را با جرئت مطرح می‌کند تا جایی که برخی از منتقدین به او لقب کیلوباترا داده‌اند. گویی از رقابت و سانسور نوشته‌ها به ستوه آمده است و یا می‌خواهد بر باورهایی که نادرست می‌پندارد، بشورد و به مخالفت پردازد.

از دیدگاه فرهنگی نویسنده به مسائل بسیاری می‌پردازد و با نگاه انتقادی و طنزگونه به جستارهای سیاسی و اجتماعی می‌پردازد. چنانکه شعلان در تمام نوشتار خود بر استبداد و ستم می‌شورد و چهره زشت آن را رسوا می‌سازد، البته نویسنده تنها ستمگر را نکوهش نمی‌کند بلکه همیشه در کنار ستمگران کسانی بودند که به تائید آن‌ها می‌پرداختند، در داستان «پریان آب» کاهن این نقش را داشت که زنان قربانی را فریب داده و راه را برای ستم سرور ما آب هموار سازد. ولی سرنوشت این نابکاران و چاپلوسان همیشه بر به خواسته دل آن‌ها نخواهد بود و روزی خواهد آمد که این دروغ و فریب

دامنشان را خواهد گرفت و سرنوشتی ناگوار را برایشان رقم خواهد زد.

نویسنده از معجزه‌ای به نام عشق سخن می‌گوید در جای‌جای کتاب شاهد آن هستیم که عشق رویدادهای بسیاری را دگرگون کردن می‌دهد تا جایی که مثلاً در داستان «توفان»، آن عاشق نقره‌فام درفش مخالفت افراشته و در برابر ستم و جور سرور ما آب می‌ایستد و این آغازی بود برای ایستادگی در برابر آن همه خودکامگی و شالوده انقلابی را ریختن که آن‌ها را رهایی بخشد. با عشق می‌توان ستم را از پای درآورد و طرحی نو در انداخت.

نویسنده در بسیاری از داستان‌ها به مضامین سیاسی اشاره دارد مضامین بسیار گیرا و پرمحتوا، نویسنده از رخداد‌های تاریخی گذشته برای بیان برخی از مسائل کنونی یاری می‌گیرد، گویی می‌خواهد یادآور شود که تاریخ تکرار شدنی است. برای نمونه داستان «ابن زریق» که شاعری بغدادی بود و بینوا را دگرگون می‌سازد این بار دشمنان او اما دولت عباسی نیستند بلکه کشور بیگانه آمریکاست، که انگ دزدی به او می‌زند و خود را فاتح و رهایی‌بخش مردم عراق معرفی می‌کنند، ابن زریق نماینده تمام روشنفکران و تحصیلکردگان عراقی است که مخالف تجاوز آمریکایی‌ها بودند، نویسنده با زبان ادبی و طنزگونه سیاست‌های تجاوزگرانه آمریکا را به نقد می‌کشد و در برابر تبلیغات شوم این قدرت‌ها حقیقت را نمایان می‌سازد.

در نمونه‌ای دیگر در داستان «سال مورچه»، سالی که مورچگان بر پادشاهی خودکامه انسان‌ها تخت پادشاهی آن را از میان می‌برند و نابود می‌کنند. داستانی نمادین اما آشنا گویی نویسنده می‌خواهد به داستان ما و طبیعت اشاره کند، انسان و طبیعت، انسان و دیگر موجودات. انسان خود را موجود برتر آفرینش می‌داند و با این تفکر هرگونه که می‌خواهد می‌تواند در طبیعت و در این جهان به تصرف پردازد، شاید باید روزی مورچه، این موجود ضعیف و کوچک بودن باید به انسان یادآور شود که نیروی خارق‌العاده‌ای ندارد بلکه او نیز ناتوان است.

نویسنده در داستان «پیشگوی سرور ما آب» به معضلی اجتماعی می‌پردازد و از تنهایی دیوی می‌سازد که برای گریز از آن به نوشتن پناه می‌برد، جایی که سرور ما آب در آن از انحطاط بشریت به ستوه آمده و چاره‌ای برای تغییر آنان نمی‌بیند، راه به سوی نوشتن می‌گیرد تا آرامش و پاکی از دست رفتل خود را دوباره باز یابد. گویی نوشتن همان آبی است که ناپاکی‌ها را از بین می‌برد و آرامش را به تن و روان انسان می‌دهد.

در داستان «نخستین رهایی» نویسنده به آفرینش آدم و حوا و داستان خلقت آنان اشاره می‌کند، جای تعجب دارد که خانم شعلان آن دسته از روایت‌هایی را آورده که اکنون بسیاری از عالمان دینی و زنان به تفسیر متفاوتی از آن می‌پردازند (خلقت حوا از پهلوی آدم)، برخی نیز از آنها تفسیر به کم‌اهمیت‌تر بودن زن نسبت به مرد کرده‌اند، البته شاید نویسنده در پی آن است که با توجه به ادامه داستان ساحت زن را از همه اتفاقات و رخدادهای ناشایستی که فرزندان آدم و حوا را رقم می‌زنند، مبرا سازد، انتخاب ضمیر و فعل‌ها و شناسه‌های عربی در متن یاری‌رسان این مدعاست. نکته جالب تکرار همین جملات و واژگان در داستان بعدی است، نویسنده این واژگان و جملات را در کالبدی دیگر می‌ریزد؛ در واقع روح حاکم بر متن یکی است لکن ظاهر دگرگونی دارد. نویسنده با واژگان یکسان و هنرمندانه طرح دیگری بر آن درانداخته گویی مهارت خویش را به رخ کشیده است.

افسانه‌های متعددی که در این اثر آمده است سبک داستان را زیبایی بخشیده و قالب نمادین و سمبلیک به کتاب داده است، اما هدف شعلان بردن خواننده به سرزمین افسانه‌ها نیست بلکه از ما می‌خواهد از گذشته درس بگیریم و ارتباطمان را با میراث هنری و فرهنگی خود قطع نسازیم. مثلاً شهریار دیگر شهریار قصه‌ها نیست بلکه در بسیاری از کشورها این شهریار اختیاری از خود ندارد و بازیچه شهرزاد است. سرور دیوانه شاهد حکایت بسیاری از انقلاب‌های مردمی است که به دست ارتش نظامی افتاد و تفنگ تمام آرمان‌هایشان را دگرگون ساخت. سندباد آن سندباد بحری نیست که در

دریا به سفر می پردازد از وقتی آمریکا پا در این کشور «عراق» گذاشته است. دیگر دریا برای او امن نیست او به آسمان پناه برده است. در داستان های «دوشیزه سر بریده»، «شمشام خودخواه» و «انقلاب دزدان» نویسنده چه زیبا و ماهرانه به نبود آزادی بیان و آزادی قلم اشاره می کند، نوشته هایی که دائم به بهانه های متفاوت صادره می شوند، نویسنده خود را متعهد می داند که مسائل و معضلات جامعه خود را به تصویر بکشد، شاید تلنگری باشد آنان که تفنگ بر سر قلم گذاشته اند.

قاموس شیطان ترکیبی زیبا و بسیار پر محتوا، همان حرفی هستند که ما انسانها آنها را به کار میبریم همان حرفی که واژه های ما را می سازند، همه داستان ها را شیطان رقم نزده است ولی در همه داستان ها نویسنده به ویژگی بدی اشاره می کند که در جامعه رواج یافته است گویی نویسنده می خواهد به منشأ زشتی و پلیدی که همان شیطان است اشاره کند و یادآور شود که ممکن است انسان ذات پاک خود را گم کند و در گروه و قاموس شیطان قرار گیرد.

هنرمند از همه چیز اثر می پذیرد حتی از معادلات و فرمول های ریاضی، هریک از اشکال هندسی ممکن است به یکی از جنبه های زندگی ما شبیه باشد و جامعه ما با رفتار خود معادلاتی را از آن بسازد که هر چند قاعده و اصل ثابتی نداشته باشند ولی باز برای ساخت آن به چندین ضلع و خط نیاز است، مثلاً در داستان «غم های دو خط موازی» به سخت گیری های جوانان تحصیل کرده در هنگام ازدواج اشاره دارد که هر کدام خواسته ها و نظرات متفاوتی دارند و شرایط را بر خود و شریک زندگی خود سخت می سازند که باعث میشود سن ازدواج در بین آنان بالا رفته و حتی ممکن است به ازدواج منجر نشود.

شاید اوج هنرمندی نویسنده در داستان های افسانه های مادر قابل مشاهده است، نویسنده داستانی نمادین می آورد سپس با مضمون نزدیک به آن داستان حکایت هایی را از مادر خود نقل می کند، داستان هایی که به زندگی مادر و شرایط آن زمان جامعه و اوضاع فرهنگی و روح حاکم بر زمانه

اشاره دارد، جامعهٔ مردسالار که در آن زنان حق آموزش نداشتند، به سختی کار می‌کردند، با ارادهٔ و خواست پدر به خانهٔ شوهر می‌رفتند و هیچ حق انتخاب یا خواستهٔ نداشتند.

این اثر را می‌توان از آثار سمبلیک برشمرد، با افسانه‌ها و نمادهای متفاوت و سبکی زیبا، گاهی مبهم و پیچیده. داستان‌هایی پندآموز و جان‌نواز که ممکن است هر خواننده به برداشتی متفاوت و دیدگاهی دگرگون برسد.

منابع:

۱. رضا ناظمیان، روش هایی در ترجمه از عربی به فارسی، نشر سمت، چاپ یازدهم ۱۳۹۶.
۲. قریشی، درآمدی به تاریخ ترجمه، تهران، نقش و نگار، چاپ اول ۱۳۹۴.
۳. دکتر خلیل جر، فرهنگ عربی فارسی لاروس، ترجمه طیبیان، جلد اول، انتشارات امیر کبیر، چاپ دوم ۱۳۶۷.
۴. دکتر خلیل جر، فرهنگ عربی فارسی لاروس، ترجمه طیبیان، جلد دوم، انتشارات امیر کبیر، چاپ دوم ۱۳۶۷.
۵. عبدالنبی قییم، فرهنگ معاصر میانه عربی فارسی، انتشارات فرهنگ معاصر، چاپ چهارم ۱۳۹۴.
۶. غفرانی و شیرازی، فرهنگ اصطلاحات روز، مکتبه لبنان ناشرون، الطبعة الاولى ۱۹۹۵.
۷. رضا ناظمیان، فرهنگ امثال و تعابیر، انتشارات فرهنگ معاصر، چاپ دوم ۱۳۹۴.

سایت‌ها:

۱. معجم المعانی
۲. واژه یاب
۳. آبادیس
۴. سایت ها و فرهنگ لغت های اینترنتی عربی و فارسی.